

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

داستان های مینیمال سری دوم



سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

عنوان: سری دوم مجموعه داستان مینیمال کاربران انجمن یک رمان.

نام نویسنده: کارگروهی

ناظر: Fatemeh.hoseini

ویراستار: NEGIN BARZAN ~ soha ★

نام داستان: لبخند مترسک

زندگی آن قدر برایم سخت و دشوار شده که گاهی راه را هم به اشتباه انتخاب می‌کنم.

مثل هر روز بر روی مبل نشسته بودم و پاهایم را دراز کرده بودم. گوش‌ام را روشن کرده و در حال چرخیدن در فضای مجازی، لیوان چای را هم بدون قند، جرعه‌جرعه می‌نوشیدم.

صدای نحسش از اتاق به گوشم رسید.

- مُردی؟ گفتم یه چایی نبات برام بریز الان می‌پره، بی‌صاحب بشی!

لیوان چای را محکم روی زمین کوبیدم که مقداری از محتوای چای، بر روی فرش لاکی رنگ سوخته ریخت.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

موبایل را بین کش شلوار و پهلویم ثابت نگه داشتم و فلاسک را برداشتم و همراه چند تکه نبات و فنجان مردی که شناسنامه‌ام را با اسم نجسش کثیف کرده بود، به سمت اتاقِ کیف و حالش بردم.

خدا را شکر، پنجره‌ی کوچک را باز می‌کرد تا بوی این زهره‌ماری، کل خانه را پر نکند.

فلاسک را به دستش دادم که دندان‌های درشت و زردش را به نمایش گذاشت و بافورش را نشانم داد و گفت:

- تو که بوخوری شدی، بیا بشین پا پیک‌نیک با هم بریم.

نبات را روی پاهایش پرت کردم و از اتاق بیرون آمدم.

دلم نوشته‌ای را برای استوری می‌خواست؛ به یاد مترسکی افتادم که با تمام نوک زدن کلاغ به شانه‌اش، باز هم لبخند زشت خود را حفظ می‌کند. این‌گونه نوشتم:

«محبتی که نادیده گرفته می‌شود و تو باز هم می‌خندی.

حرف‌هایی که نادیده گرفته می‌شود و تو باز هم می‌خندی.

دقیقاً خنده‌هایمان این روزها مانند لبخند مترسک مزرعه ایست که کلاغ بر روی شانه‌اش نوک می‌زند و او از درد همچنان می‌خندد!

من این روزها در زندگی نقش همان مترسک مزرعه را بازی می‌کنم.»

متن را سریع استوری کردم و اشک‌هایم از کنار چشمم روان شد.

نویسنده: مهدیه احمدی

نام داستان: بازگشتی دوباره

وسایلم را تندتند درون چمدان کوچک قرمز رنگ جای دادم. تمام جملاتشان در ذهنم می‌گذشت:

«تو فقط مایه‌ی عذابی! تو یه دختر پررو و به درد نخوری! توی کثافت از وقتی زنم شدی، دیگه آرامش ندارم. ای کاش روز خواستگاری، بهم می‌گفتی این جور ی هستی! کاش تو دختر نمی‌شدی؛ گفته بودم من و مامانت انتظار داشتیم تو پسر بشی! تو مایه‌ی انحراف دخترهای فامیلی، باید زود شوهرت بدم.»

شقیقه‌هایم را ماساژ دادم. جای مشتی که بر دهانم کوبیده بود، تیر می‌کشید. دردش کمتر از درد قلبم و زخم‌هایی بود که با زبانشان بر آن زدند. اشک‌هایم را پاک کردم. بی‌توجه به تماس‌های مکرر دوستانم، چمدان

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

را بستم و مدارکم را برداشتم. می‌دانم اگر جواب بدهم، می‌خواهند مانع رفتنم از خانه شوند. از پله‌ها پایین رفتم و در را باز کردم. تاکسی پشت در ایستاده بود.

سوار شدم و راه افتاد. هر لحظه که دور می‌شد، ضربان قلبم بالا می‌رفت. ترس داشتم! من داشتم چه می‌کردم با خودم؟ اجباری زندگی کردن بهتر بود یا این آوارگی؟! به راستی نمی‌دانم. به مقصد رسیدم. پول تاکسی را دادم و در ایستگاه اتوبوس نشستم. گوشی را از کیفم در آوردم و برایش پیام نوشتم:

«من توی ایستگاه اتوبوس، سر میدون نشستم.»

برای او هم پیام نوشتم؛ همانی که قربانی بدبختی‌های من بود. مجبور بود مرا با این اوضاع به عنوان همسرش قبول کند. من فقط در زندگی او یک موجود اضافی بودم که به اشتباه وارد زندگی‌اش شدم و خوشبختی را از او گرفتم. حداقل با رفتنم او به خوشبختی برمی‌گردد. با همه زخم زبان‌هایش می‌دانم که دوستم دارد ولی من دوست‌داشتنی نیستم! من منفورترین موجود روی زمینم!

- دارم میرم. دیگه راحت می‌تونی زندگی کنی. دیگه نیستم که مانع خندیدن و خوشبختیت بشم... دیگه نیستم که حرص من رو بخوری و اعصابت بهم بریزه، مواظب خودت باش.

گوشی را خاموش کردم. بغضم ترکید. او هم آمد. کنارم نشست و گفت:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- عارفه، می‌دونی داری چیکار می‌کنی؟ من به عنوان یه دوست بهت می‌گم داری از توی چاه بیرون میای و خودت رو می‌اندازی توی دره!

از جا برخاست و گفت:

- اومدم همین رو بگم و برم. نمی‌خوام باعث بشم اشتباه تصمیم بگیری.

پیاده در پیاده‌رو راه افتادم. حتی او هم رفت. سیگاری آتش زدم و پک عمیقی به آن زدم. رهگذرها عجیب نگاهم می‌کردند. عجیب بودم، دختری با چادر مشکی و سیگاری بر لب و چمدانی در دست. به پارک رسیدم و روی نیمکت نشستم. لحظه‌ای آینده در ذهنم گذر کرد. قلبم بی‌تاب وجودش شد. همان وجود مردانه‌ای که هیچ‌وقت مهر و محبتی نشانم نداده بود، ولی می‌دانستم غرق عشق و محبت است. به این سرعت دلتنگش شدم. شماره‌اش را گرفتم و گفتم:

- حسین، احمق بودم. اشتباه کردم... من بدون تو نمی‌تونم.

- عارفه، کجایی؟ چون من فقط بگو کجایی دارم دیوونه می‌شم. اتاقت رو ریختم بهم، فکر کردم داری باهام شوخی می‌کنی. فکر کردم الان توی کمد قایم شدی. عارفه بگو کجایی؟ غلط کردم هر چی گفتم، فقط بگو کجایی پیام دنبالت.

میان اشک و بغض لبخند زدم و گفتم:

- پارک آبشار.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- دارم میام.

زندگی دوباره در وجودم جرقه زد. نمی دانستم این قدر زود و احمقانه از فرار پشیمان خواهم شد.

نویسنده: عارفه حمزه

براساس واقعیت؟

قدرت محبت

نویسنده: سحر حمیدی

همیشه سعی کردم معلمی خوب برای دانش آموزانم باشم. سعی کردم در زندگی تاثیرگذار باشم. همیشه ی خدا فکر می کردم فقط کلمات و حالات چهره، می توانند احساس انسان را بروز دهند، اما اتفاقی به من درس زندگی داد و نظرم را صد و هشتاد درجه چرخاند.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

سال ۱۳۷۰، من معلم کلاس اول یک مدرسه پسرانه بودم. آخرهای سال تحصیلی من در دزفول بود. آن سال، آخرین سال من بود که قرار بود در دزفول تدریس کنم. قرار بود انتقالی بگیرم و به زادگاهم؛ یعنی شیراز برگردم. روز آخر، من به خاطر مشکلی که برای امور انتقالی‌ام پیش آمده بود، نتوانستم به مدرسه بروم و با بچه‌ها خداحافظی کنم. صبح روز بعد، مدیر پوشه به دست به منزل من آمد.

- دیروز که نیومدی، بچه‌ها خیلی غصه خوردن، ولی برات نقاشی و نامه فرستادن تا ازت تشکر کنن.

با خوشحالی، پوشه را گرفتم و توی چمدانم گذاشتم. چند روز بعد که به شیراز رفتم، موقع خالی کردن چمدان، چشمم به پوشه افتاد. بعد سر و سامان دادن به لباس‌ها و اسباب‌خانهم، پوشه را باز کردم. شروع کردم ورق زدن نقاشی‌ها و خواندن نامه‌ها. دیدن نقاشی‌های کودکانی مملو از احساسات بی‌آلایش کودکانه که همگی عکس گل و کادو با جملات محبت آمیز و نامه‌هایی که با خط به اصطلاح «خرچنگ قورباغه» اما با نهایت پاکی و مهربانی و با جملات تشکرآمیز برای من نوشته شده بود، مرا به شدت یاد آن روزهای بگو بخند با بچه‌ها می‌انداخت. مشغول خواندن و دیدن بودم که نقاشی آخرم، مرا به تعجب وا داشت! نقاشی، فقط عکس یک دست بود که در انگشتش، انگشتر قرمز رنگی دارد. زیر ورق، نام دانش‌آموز را که دیدم؛ درجه تعجبم بالاتر رفت. دانش‌آموزی که آن را کشیده بود، با بقیه دانش‌آموزان خیلی فرق داشت. مادر و پدرش چندین سال پیش در جنگ

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

به شهادت رسیده بودند و او به همراه عمه‌ی پیرش زندگی می‌کرد. در چهره‌اش اغلب آثار غم و اندوه دیده می‌شد. این نقاشی از جانب او برایم، نقاشی عجیبی بود. چندین روز سخت فکر کردم ولی هرچه کردم درکی از نقاشی او نداشتم. نهایت برداشتم این بود که خواسته با کشیدن این نقاشی فقط روز خود را سر کند، تا این‌که با مدیر تماس گرفتم و از او درخواست کردم از علی «دانش‌آموز» منظور نقاشی را بپرسد. مدیر پاسخم را داد:

- من مفهوم اون نقاشی رو می‌دونم، ازش پرسیدم. اون گفت این دست آقا معلمه.

با تعجب پرسیدم:

- دست من؟ آخه واسه چی؟

- گفت من از این دست ممنونم. اون با همین دست، منو برای اولین بار به مدرسه آورد، با همین دست من رو نوازش کرد، با همین دست لپم رو کشید و گفت: «تو یه پروفسوری!»

مرا بگو که خیال می‌کردم فقط از سر این‌که وقتش بگذرد این نقاشی را کشید. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بشود احساسات را با چیزهای ساده بیان کرد اما علی به من آموخت که می‌شود. ساده‌ترین چیزها، ممکن است برخلاف سادگی‌شان مفهوم بسیار عمیقی داشته باشند. معنایی که هرکسی قادر به درکش نیست. آری، من یک معلم بازنشسته هستم اما علی کوچولو آن روز درس زیبایی به من داد.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

کودکان تشنه‌ی محبت و مهربانی هستند؛ این هدیه رایگان را از آن‌ها دریغ نکنیم.

نام داستان: من یک مجنون است

نگاه خیره‌ام به آینه بود، ترک‌های روی آینه، تصویرم را می‌شکست. به تصویر خودم در آینه خیره شدم، لبخند کجی زد و با سرزنش گفت:

- تقصیر تو بود، تو مقصر همه‌ی اون اتفاقات بودی.

بغض کردم و با اخم جواب دادم:

- نه... نه من مقصر نیستم. اون‌ها من رو مسخره می‌کردند، من فقط سزای کار بدشون رو دادم.

لبخند کریه تصویرم در آینه پررنگ‌تر شد.

- سزای کار بد، به قیمت مرگ؟

تمام بدنم می‌لرزید، صدایم بالا رفت.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- حقشون بود! باید به سزای کار بدشون می‌رسیدن. آدم‌های کثیفی مثل اون‌ها... فقط باید بمیرند.

قهقهه زد، لرزش تنم بیشتر شد. چشم‌هایش را گرد کرد.

- تو خودت هم یه آدم عوضی هستی، نمی‌خوای که سزای خودت رو بدی... هوم؟!

فریاد کشیدم:

- خفه شو! خفه شو! به تو مربوط نیست.

متقابلاً فریاد زد.

- تو باید بمیری! باید بمیری! باید بمیری... .

دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم. هنوز آن تصویر منفور از خودم را در آینه می‌دیدم، هنوز با همان لبخند خودم را نگاه می‌کرد و هنوز آن جمله‌ی نفرت‌انگیز را تکرار می‌کرد.

نعره زدم و مشتم را بر آینه فرود آوردم که هزاران تکه شده و خرد و ریزه‌هایش، با قطرات خون بر زمین ریخت.

کل تنم می‌لرزید و خون از دستم جاری بود. عرق سرد بر تنم نشسته بود. آن قدر خون به‌طور وحشتناک از دستم بیرون می‌پاشید که رمق را از پاهایم گرفت.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

روی زمین افتادم، داشتم جان می‌دادم. نگاهم به خرده شیشه‌ها افتاد. باز آن تصویر نفرت‌انگیز را دیدم. لبخند کجش را میان ترک‌ها تشدید کرد و صدایش پیچید:

- تو هم به سزات رسیدی!

و همه‌جا تاریک شد.

نویسنده: فاطمه پناهی

داستان سکوت

تکراری‌ترین کار روزهایم را باز تکرار کردم. فنجان قهوه‌ام را در دست گرفتم و پشت پنجره‌ی بخار گرفته ایستادم.

نگاهم را به نقطه‌ای کور، میان ابرهای آسمان دوختم. صدایش از اتاق به گوش رسید:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- من از اول اشتباه انتخاب کردم، نه هیکل داری نه قیافه، چشمتم الکی می‌گن رنگ عسله به نظرم رنگ... .

فنجان قهوه را میان دستم فشار می‌دهم و دانه‌های اشک از چشمانم سرازیر می‌شود.

جرعه آخر را می‌نوشم و به آشپزخانه می‌روم. جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و چربی‌های دور شکمش بر روی زمین پهن بود. باز حرف می‌زند:

- کی تو رو نگاه می‌کنه آخه این قدر قیافه می‌گیری؟ چرا چند وقته ساکتی؟
فنجان را محکم بر روی سینک کوبیدم و چشمانم را بستم آرام لب زدم:

- متنفرم از صدات! میشه قطع کنی اون لامصب رو؟

بلند خندید و شد سوهان روحم. فراموش نمی‌کنم روزی را که قسم خوردم به دیوانه کردنم.

عصبی شدم؛ صدای خنده‌اش بر مغزم کشیده می‌شد.

فنجان را برداشتم و محکم به سمتش پرت کردم. صدایش قطع شد و من همان‌جا کنار دیوار نشستم.

چند دقیقه گذشت صدایش را نشنیدم. بالا سرش رفتم. خونی که از گیجگاهش بیرون ریخته بود، حکم اعدام مرا امضا کرد.

مهدیه احمدی

نام داستان: گوی‌های ذغالی

بار اول که دیدمش، چنان ناگهانی رخ نمود که فراموش کردم چشمانش
چه رنگی است!

عروسک گیس حنایی‌اش را در آغوش کشیده بود و برایش قصه می‌گفت!
با آن جثه‌ی کوچکش، چنان عروسک را در آغوش گرفته بود که انگار مادرش
باشد!

خندیدم؛ با صدا خندیدم به لحن کودکانه‌ی قصه‌اش!

سرش را بلند کرد و با خشم نگاهم کرد! دلم لرزید.

نمی‌دونم تعبیرش از خنده‌ام چه بود؟ زل زدم به چشم‌هایش؛ خوب جستجو
کردم‌شان.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

می‌دانی آن وقت‌ها بچه بودم و به زبان چشم‌ها تسلط نداشتم اما خشم آن یک جفت گوی ذغالی‌رنگ را تشخیص دادم.

بار دوم که دیدمش، روی سنگ‌ریزه‌های کف خیاط نشسته بود و شعری از «شاملو» را زمزمه می‌کرد. مثل این‌که تازه با شاملو و شعرهایش آشنا شده بود.

آهسته از پشت نزدیکش شدم. صدای پاهایم را شنید؛ با ترس از جا پرید و با همان چشم‌های از خدا بی‌خبرش زل زد به چشم‌هایم.

به سختی لبخند زدم:

- دوست داری؟

گویی‌ها را رقصاند.

- چی رو؟

نفس عمیقی کشیدم:

- شاملو رو.

سرش را تکان داد و با عجله سمت خانه دوید.

بار سوم که دیدمش، امان از بار سومی که دیدمش! چمدان بزرگش را روی سنگ‌ریزه‌ها می‌کشد و کلید را به دست مادرم می‌داد. سفارش می‌کرد تا حواسش به گل‌ها باشد. قلبم از تپیدن جا مانده بود. می‌رفت و تمام وجودم را با خودش می‌برد.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

دلم می‌خواست فریاد بکشم تا کی منتظرت باشم؟

اما فقط دلم می‌خواست، نمی‌توانستم!

ضجه زدم، زار زدم، کسی اشک‌هایم را ندید و دردهایم را نفهمید.

گوشه‌ای نشستم و با سکوت و سکون تنها ماندم. دفعه‌ی بعد خواستم، اما نشد که بشود. چشم‌هایم نمی‌دیدش.

من چشم‌هایش را نمی‌دیدم، دنیا در چاله‌ای قیراندود فرو رفته بود ولی می‌دانی؟

یک نفر از شدت خوشی فریاد می‌کشد. صدای مردانه‌ای جیغ می‌کشد چشم‌هایش را.

لعنتی با چشم‌های من به کی زل زده بودی؟!

لعنتی چشم‌هایم را به کدام بینایی بخشیده بودی؟!

لعنت! راستی چشم‌های من چه رنگی بود؟!

نگین عظیمی فشی

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

نام داستان: خرج و مخارج عید لرزه به تنم انداخت.

نویسنده: سحر حمیدی

همان طور که مامان سمیه سبزه‌ها را آب می‌داد، گفت:

- خب، ما امسال رو به فال نیک می‌گیریم، چون پسر شاخ شمشادمون داره دوماه می‌شه ان‌شالله این خانواده هم که براش در نظر گرفتیم، به از ما نباشن، کم از ما نیستن!

با شادی مقابلش ایستادم و گفتم:

- خب پس امیدوارم از این دسته‌گلی که خریدم خوششون بیاد!

عماد کپلی که روی مبل نشسته بود و داشت تخمه می‌شکست، گفت:

- تو واسه این گل، صد و پنجاه هزار تومن پول دادی؟

با تعجب پرسیدم:

- تو از کجا می‌دونی فصول؟

- کارت قیمتش پشتش بود.

سریع کارت قیمت را کندم و دور انداختم. نوشین خواهر خانم و ته‌تغاری خانه که مشغول اتو کردن مانتوش بود، اوضاع را کشمشی‌تر کرد. نچ‌نچی کرد و گفت:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- درست هم قیمت یه شلواره...مامان، یادته اون شلوار جین که ازش خوشم اومد، صد و پنجاه تومن بود؟ ولی تو گفتی گرونه!

من هم گفتم:

- خواهری، خرج یک باره خب.

بابا اصغر که در حال جنگ و دعوای شدید با لکه‌های شیشه‌های پنجره هال بود، به من نگاه کرد و گفت:

- خرج یه باره خب؟ هان؟

مامان گفت:

- بابای تو وقتی اومد خواستگاریم، یه شاخه گل از باغچه چید. تموم شد رفت.

بابا غرغرنان گفت:

- چه طور چشم‌هات اون گل رو می‌بینه، ولی این همه خرج شب عیدی رو نمی‌بینه؟!

مامان پوزخندی زد و گفت:

- واسه من بخت برگشته که چیزی نخیدی؟! فقط میوه و شیرینی و آجیل و چند دست لباس واسه بچه‌ها خریدی. عید من که هرسال همینه.

چون دیدم بحث دارد بالا می‌گیرد، گفتم:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- بعد خواستگاری خودم همین حقوق اردیبهشت رو که گرفتم، می‌برمتون هرچی خواستین می‌گیرم.

نوشین و عماد یک صدا گفتند:

- ما کلی چیز نیاز داریم.

مامان گفت:

- این خودش فردا پس فردا کلی خرج و مخارج داره... خام حرف‌هاش نشین! بابا که انگار حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

- من اصلاً صلاح نمی‌دونم تو خواستگاری بری.

با تعجب گفتم:

- او! واسه چی؟

مامان هم نوزنان گفت:

- همون طور که صلاح ندونست دم عیدی واسه من یه جفت دمپایی بخره! بابا که دیگه کفرش درآمد، صدایش بالا رفت.

- من صلاح ندونستم یا خودت خانم؟ چرا حرف تو دهنم می‌ذاری؟ بد کردم گفتم میوه و شیرینی واجب‌تره؟ بد کردم گفتم این جوون مرگ شده‌ها، واسه عروسی خان‌داداششون لباس می‌خوان؟

با ناباوری به مامان نگاه کردم و گفتم:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- یعنی شما به خاطر عروسی من خرید عید نکردین؟

آهی کشید و گفت:

- مادر نیستی که بفهمی.

بابا گفت:

- وقتی بابا شدی می فهمی!

عماد اوضاع را قمر در عقربتر کرد.

- سال بعد اوضاع از ما هم بدتره! موها پریشون، جوراب پاره!

بابا تکمیلش کرد.

- زیر چشم سیاه، کت شلوار آویزون!

با تعجب گفتم:

- وا! برای چی؟

- از خرج و مخارج عید.

نوشین گفت:

- دیگه نه سریالی می بینی، نه تا لنگ ظهر می خوابی، نه با رفیقات میری رستوران، نه کوهی میری، نه شمال میری... به جاش باید بری به فامیل های خانومت سر بزنی! از تخم مرغ و سیب تا سبزه و ماهی سفره هفت سین رو باید خودت بخری. کل حقوقت رو هم باید بدی، پسته بخری و بذاری جلو

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

فامیل، تازه از ترس کم بودن، خودت یه دونه م نخوری! خونه این و اونم که نمی‌تونن دست خالی بری، باید برای همه‌ی فامیل عیدی تهیه کنی! جای استراحتم تو روزای تعطیل باید با ابوطیارهت بری مسافرکشی! مهمونم بیاد دیگه نمی‌تونن خودتو به خواب بزنی! مسافرت بردن همسرت... .

اون جا بود که خرج و مخارج عید، ترس به دلم انداخت که صدایم را بالا بردم و گفتم:

- تمومش کنین! فکر کنم قیمت این گل زیادی بالا بود! ببرم ببینم پس می‌گیرن یا نه.

بابا با عصبانیت شیشه‌پاک‌کن را به زمین کوبید و گفت:

- من می‌دونستم این خواستگاری برو نیست! امسالم وبال گردن خودمونه.

نام داستان: قالی

- بدو، بدو، بیا این ور بازار... بدو حراج، حراج!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

نگاهی به مادر کردم که پشت سرم آرام آرام راه می آمد و نگاهش را میان مغازه های رنگ و وارنگ بازار می چرخاند.

نگاهم به قصابی افتاد که با سیبیل های دوران پهلوی و دستمال یزدی دور گردنش، هنوز فریاد می کشید تا به آن ور بازار برویم!

نگاهم به گوشت های پشت ویتترین افتاد و با دودوتا چهارتا کردنی کوتاه، یادم افتاد آخرین بار ماه پیش گوشت داشتیم که آن هم نذری رقیه خانم بود.

نذری بود برای پسرش! آقا مج... نه! چه معنی دارد اصلاً من به رقیه خانم و پسرش فکر کنم.

اخم در هم کشیده به پیاده رو خیره بودم که دستی بر شانه ام نشست. مادر بود که با چشم های متعجب، مرا برانداز می کرد و لابد می گفت امیدمان همین یکی بود.

- ژاله! مادر برای چی وسط خیابون شبیه علم یزید وایسادی؟!

علم یزید هم لقبی بود که این روزها نصیبم می شد و علتش هم در فکر فرو رفتنم بود. در فکر آقا مج! ای بابا.

لبخند ماسیده ای به صورتم نقاب کردم و چشمانم را به چین و چروک چهره مادر دوختم.

- هیچی مامان، فقط می گم خیلی وقته گوشت نخریدیم.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

لبانش را به دندان کشید و برایم چشم درشت کرد و مثل همیشه فروغ چشم‌هایش کم‌رنگ شد.

- همیشه که مامان جان! هنوز پول سمیه خانوم رو ندادیم، آقا شریفی رو هم که دیگه خودت می‌دونی چه قدر حساسه رو این که سر وقت اجاره رو بدیم...قبض آب هم هست، تازه دکتر باباتم مونده.

درمانده و با لب‌های آویزان نگاهش کردم.

- اون که ماه پیش نگرفت؟

- خدا خیرش بده که ماه پیش ویزیت نگرفت، اما این ماه دیگه نمی‌شه. قباحت داره! زشته بنده خدا نون سفره‌ش رو از همین جا می‌بره، دیگه به قول همون ضرب‌المثله در خونه بازه حیات کجاست؟!

لب‌هایم را جمع کردم تا خنده‌ام را در خیابان رها نکنم. این عادت مادر بود که همه ضرب‌المثل‌ها را چون کامل نمی‌دانست خودش یک چیزی می‌چسباند تنگش و تحویل ما می‌داد.

البته تقصیر از مادر نبود؛ تقصیر از تحصیلات تا کلاس پنجمش بود.

با صدایی که هم‌چنان خنده در آن غلتک می‌زد، گفتم:

- مامان من، در دیگ بازه حیای گربه کجاست! بعدشم من با پول قالی منظومه، از اون برداریم دیگه!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

قالی! لعنت به همان قالی که پنج ماه تار و پودش را با تمام وجود گره زده بودم تا شرمزده نشویم جلوی رقیه خانم و آقا م... بی خیالش اصلاً، بی خیال!

نمناک شدن چشمان مادر را چندان واضح حس نکردم، چون اشک‌های در چشمانم دیدم را تار کرده بودند، اما رو برگرداندن مادر و گوشه‌ی چادرش را به صورتش کشیدن نشان از باریدنش داشت.

من هم اشک‌هایم و لرز افتاده در صدایم را محکم پس زدم.

- باشه مامان؟

صدایش آرام بود و خش‌دار؛ مثل همه نوارهای ماشینمان. شاید نوارها هم بغض داشتند، که می‌دانند؟!

- باشه مامان جان، برو کمی بگیر بیار!

در تاکسی که نشسته بودیم و مقصدمان پایین شهر و خانه‌ی نقلی استیجاریمان بود به یاد قالی افتاده بودم.

نقشش را او کشیده بود. نقش یک دهکده آرام و شاد بود در دل یک دشت فراخ سرسبز که از خانه‌هایش دود بلند بود. نقاشی‌اش همیشه محشر بود! کامواها را با هم اما خریده بودیم و در میانه خرید، او که پایش روی گوجه‌های ترکیده خیابان سر خورد و من دستم را دور بازویش حلقه کردم؛ شد خاطره‌انگیزترین خاطره‌ام!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

شد اولین سرخ و سفید شدن هایمان!

شد خنده هایی که از سر خجالت تحویل هم می دادیم و می گفتیم:

- چه خوب که گذشت!

دار قالی را که با هم بستیم و کامواها را آویز کردیم او را فرستادم بیرون و گفتم:

- خودم تنهایی زیر و بمش را می بافم.

و او هنگام خروج گفت:

- در حال بیندازیمش یا اتاق؟!

و جوابش شد تنها لپ هایی گل انداخته و قلبی که خودش را به در و دیوار می کوفت.

نگاهم را از شیشه تاکسی به بیرون دوختم. شب وحشتناک سخته کردن پدر، کابوسی بود که نه خواب برایم گذاشته بود، نه بیداری.

حجره اش در شعله های آتش سوخته بود و تنها یادگارش از آن شده بود طلبکار و طلبکار و طلبکار!

یادگارش شده بود قالی جهازیه من که حالا در خانه ریحانه دختر آقای برزویی همسایه قدیمی مان پهن شده بود.

یادگارش شد ضمیر متصل انتهای اسم او که از «میم» شده بود «شین».

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

شده بود یک کارت عروسی پشت ویتترین که نشانش کرده بود.
شده بود شب بار کردن مان که چون صدای عروسی تمام کوچه که نه، محله
را پر کرده بود و رفتن ما به چشم نیامده بود.
عروستش زیبا بود؛ دل سیر نگاهش کردم!
و بگذار بماند که خودش را یا عروسیش را!
بگذار بماند رقیه خانمی که ماه پیش نذری را آورد و گفت پسرش از سربازی
برگردد عروسی‌اش را می‌گیرد.
این‌ها را رو به من گفته بود؛ کارت عروسی‌اش را هم آورده بود.
کارت عروسی‌اش از کت و شلوار سرمه‌ای تن آن شبش خیلی بیش‌تر سوز
داشت، چون درست همانی بود که با هم انتخابش کرده بودیم!
و بگذار بماند، عکسی را هنوز در جلد بالش‌م نگه داشته‌ام!

نام نویسنده: رونا‌هی بازگیر

نام داستان: شیرینی بعد از مرگ

تلفنم را در دست گرفتم، اعداد را پشت سر هم زیر انگشتانم لمس می‌کردم. صدای رعد و برق تنم را لرزاند. باران خودش را مثل کسی که پشت در مانده و تکه نانی می‌خواهد، به پنجره می‌کوبید. گویی او هم از کار من عصبانی است! دکمه‌ی اتصال را زدم، بوق اشغال توی گوش‌هایم کشیده شد. چشمانم را با ترس بستم، اشک از گوشه‌ی چشمانم سرازیر شد. لبم را زیر فشار دندان‌هایم له کردم. با صدای دوباره‌ی رعد و برق، تنم بدتر از قبل لرزید. احساس شکستن توی وجودم حس شد. سرم رو برگرداندم و به پله‌ها که در سیاهی فرو رفته بودند، خیره شدم. با ترس دوباره و دوباره شروع به شماره‌گیری کردم و هربار در همان زمان که تماس می‌گرفتم، بوق اشغال بدتر از قبل توی گوشم می‌پیچید. حالا دیگر صدای جیرجیر پله‌های قدیمی هم بالا می‌آمد. یکی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد؟ با ترس به عقب قدم برداشتم که صدای زنی رو شنیدم.

- وای ببین چه بویی داره این شیرینی‌ها، اصلاً کیف می‌کنی!

روبه‌رویم ظاهر شد. دستش سینی بزرگی بود که شیرینی‌های مختلفی روش چیده شده بودن.

- از جونم چی می‌خوای، ها؟

لبخندی سر داد و گفت:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- این شیرینی‌ها رو خودم با دست‌های خودم درست کردم ها! ببین چه قدر خوشگلن!

این بار صدام رو بلندتر کردم و با داد بیشتر گفتم:

- از جونم چی می‌خوای، عوضی!

با این حرفم، بیش‌تر عقب رفتم. اون هم کوتاهی نکرد و بیش‌تر نزدیک اومد.

- وای! دلت میاد این‌ها رو نخوری، بعد بمیری!

- چی داری می‌گی؟

سینی رو روی پیانو قدیمی گذاشت و گفت:

- ببین چه قدر خامه‌این!

- بسه دیگه، همه‌ش داری درباره‌ی شیرینی و از این چرت و پرت‌ها حرف می‌زنی!

این بار دهنش رو بست و با حرص گفت:

- نگران نباش، بعد از مرگت همه‌ی این شیرینی‌ها رو توی دهن‌ت له می‌کنم تا بتونی ببینی که این عوضی چه دست‌پختی داره.

با این حرفش، به سمتم اومد و منم تا جایی‌که بود، با سرعت به عقب دویدم تا جایی‌که پنجره رو ندیدم و از پنجره پایین افتادم. هنوزم

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

می‌تونستم ببینمش، شدت دانه‌های بارون روی پیراهنم خیزی خاصی را ایجاد می‌کردند و بعد درد که توی تمام نقاط بدنم پخش شد. چشمانم هنوز باز بود و صداها را می‌شنیدم، ولی حرکتی نداشتم. دهنم پر از شیرینی شده بود و تا حلقم رفته بود. توی گودالی فرو رفته بودم رویم خاک ریخته شده بود. تنها و آخرین صدایی که میان این همه جسد توی این گودال شنیدم این بود.

- نوش جونت!

نویسنده: bahareh.s

نام داستان: دلم تنگ می‌شود

قبول کردن آخرین لحظات زندگی‌ام، سخت است. پنج ماه تمام شده است؛ پنج ماهی که تخمین دکتر برای زنده ماندنم بود. روی نیمکت پارک نشسته‌ام، یک روز خیلی معمولی! این که دارم می‌میرم ولی کسی اهمیت نمی‌دهد، آزار دهنده است! این که کسی دلش برایم تنگ نمی‌شود.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

تمام این پنج ماه، هر روز، ساعت هفت روی همین نیمکت نشسته‌ام و به بچه‌های در حال بازی نگاه کردم. هر روزی که به این جا می‌آمدم، مثل آخرین روز زندگی‌ام بود. هر روز نگاهم به اطراف فرق می‌کرد و هر کودکی را می‌دیدم، گویا آخرین کودکی‌ست که می‌بینم. نشستنش را کنارم احساس می‌کنم، اما رمقی برای دیدنش ندارم.

- مثل روزهای دیگه این جا نشستی، در واقع هر دفعه که می‌اومدی این جا و نگاهت می‌کردم، طرز نگاهت با بقیه به اطراف خیلی فرق داره.

احساس این که این آخرین جمله‌ای‌ست که بیان می‌کنم، باعث می‌شود روی آن عمیق‌تر فکر کنم.

- چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید. سعی کن به دنیا یه جوری نگاهی کنی که انگار آخرین باریه که می‌بینیش! شاید تراژدی باشه، ولی حس بهتری داره.

آهی می‌کشد.

- نمی‌خوای از این جا بریم یه جای بهتر؟ گذرون هر روزت این جا... .

لبخند می‌زنم، سرگیجه دارم، پس چشم‌هایم را می‌بندم.

- ترحم خوبی توی لحن احساس نمی‌کنم.

- آخه تو داری... .

شقیقه‌ام را فشار می‌دهم.

- آه، عزیزم بس کن! من دارم می‌میرم؟ همه‌ی ما داریم می‌میریم! حتی تو یا اون بچه‌هایی که دارند بازی می‌کنند. هر نفسی که می‌کشیم یا هر ثانیه‌ای که می‌گذره، مثل اینه که داریم به قدم به مرگ نزدیک می‌شیم. چه دیر و یا زود! می‌دونی تنها فرق من چیه؟ این که من می‌دونم تقریباً چه قدر از این نفس‌ها باقی مونده. تنها چیزی که آزارم می‌ده، اینه که هیچ‌کس به این قضیه اهمیت نمیده! من زندگی خوبی نداشتم، مرگ خوبی هم ندارم. توی کل زندگیم تنها بودم و مرگم هم با تنهاییه اما بدون این که تونستم این لحظات آخر دوستی مثل تو پیدا کنم، واقعاً خوشحالم.

صدای بازی و خنده‌ی کودکان در پارک، در گوشم زنگ می‌زند. آه، خدای من! دلم برای همه‌ی آن‌ها تنگ می‌شود! دلم برای صدای پرندگان، این نیمکت، صدای خنده‌ی کودکان تنگ می‌شود. برای آن بادکنک‌فروشی که هر روز با حجم زیاد بادکنک‌هایش، بچه‌ها را شاد می‌کرد یا برای آن بستنی‌فروش اخمالو که گه‌گاهی به کودکان بستنی مجانی می‌داد. برای آسمان، برای خورشید، برای این باران!

دلم تنگ می‌شود؛ با این که آن‌ها دلشان برایم تنگ نخواهد شد.

نویسنده: فاطمه پناهی

سوء تفاهم

نویسنده: سحر حمیدی

هوا گرگ و میش و برفی بود. مسافران، از سرمای بیرون به داخل فرودگاه پناه برده بودند و منتظر اعلام زمان پرواز خود بودند. به خاطر سرمای شدید هوا، پرواز کمی با تأخیر بود. در میان مسافران، خانمی شیک پوش با شال و پالتوی خردار نسکافه‌ای رنگ، برای کوتاه کردن زمان انتظارش، به فروشگاه فرودگاه رفت. در آن جا، یک کتاب رمان و پاکتی شیرینی خرید. بعد روی نیمکت نشست تا با خیال راحت کتاب بخواند و شیرینی بخورد. در همان حال، خانم میان سال خوش لباسی همراه او نشست. از کیفش، عینک و مجله‌ای درآورد و مشغول مطالعه شد. نیم ساعتی گذشت و خانم جوان، احساس کرد باید چیزی بخورد. دستش را دراز کرد و از پاکت روی صندلی یک شیرینی برداشت. در همان لحظه، خانم پیر هم یک شیرینی برداشت. خانم جوان ته دلش گفت:

- عجب خانم بی‌نزاکتی! بدون این‌که تعارفش کنم، از پاکت من شیرینی برداشت و خونسرد خورد! حیف که حال ندارم وگرنه به خدمتش می‌رسیدم.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

جانم برایتان بگویم که قصه به همین منوال می‌گذشت. هر شیرینی که خانم جوان برمی‌داشت، خانم پیر هم پشت‌بندش یکی برمی‌داشت و خیلی خونسرد میل می‌کرد و به خانم جوان هم کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد. فقط سکوت می‌کرد.

بله تا این‌که فقط یک دانه شیرینی باقی ماند. خانم جوان با خود گفت:
- بهتره زود اون یدونه شیرینی رو خورم بردارم.

ولی تا خانم جوان خودش را جمع و جور کند، بانوی پیر شیرینی را برداشت و در نهایت ادب و احترام، شیرینی را دو قسمت کرد. یکی را خودش خورد و دیگری را به خانم جوان داد. خانم جوان از این رفتار بی‌ادبانه خانم پیر، عصبانی شد و بلند شد. که صدای بلندگو بلند شد.

- مسافران محترم پرواز چهارصد و پنجاه و چهار، لطفاً هر چه سریع‌تر... .

و خانم جوان با شنیدن شماره پرواز خود، سراسیمه کیف و چمدانش را برداشت و بی‌هیچ حرفی به راه افتاد.

بعد حدود نیم ساعت، هواپیما به پرواز درآمد. خانم جوان، کیفش را باز کرد تا عینک و کتابش را بردارد تا باقی داستان را بخواند که ناگهان با صحنه عجیبی روبه‌رو شد و دید ای دل غافل! پاکت شیرینی خودش صحیح و سالم و دست نخورده، توی کیفش مانده.

و آن لحظه فهمید که تمام آن مدت داشته از پاکت آن بانوی سالخورده شیرینی می‌خورده و او نیز با مهربانی پاکت شیرینی خود را با او قسمت

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

می‌کرده و تازه متوجه شده بود که تمام آن عصبانیت و حرص خوردن‌ها، سر هیچ و فقط یک سوءتفاهم بوده است.

هیچ‌وقت زود قضاوت نکنید، گاهی اوقات واقعاً فرصت جبران نیست.

پیراهن

دستم را در جیب‌هایم فرو کردم. امروز هم مثل دیروز سرد است و بدتر از آن این است که هیچ چیزی سر جایش در خانه‌مان نیست. نفسم را از دهنم بیرون می‌فرستم؛ مانند بخار بیرون می‌آید. دوباره نفسی می‌گیرم که باعث می‌شود بیشتر از قبل ریه‌هایم یخ بزند. دکتر گفته بود باید به جایی بروم که هوا در آن مثل شمال خوب باشد ولی این‌جایی که من آمده بودم، آن‌قدر سرد و طاقت فرسا بود که نمی‌توان حتی تصورش را کرد. پول خرید گاز تنفس را نداشتم، ولی زندگی آرومم را به او مدیون بودم! اویی که هر روز در خانه می‌نشست و گرمای خانه‌ام بود، درست است که پول برق ندارم، پول آب ندارم یا حتی پول گاز ندارم تا بخاری را روشن کنم و نگذارم که در سرمای خانه بنشیند، ولی با این حال دست بافته‌هایش به شدت برایم آرامش‌بخش است! این پیراهن، این کلاه و حتی جوراب‌هایم؛ همه و همه

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

را مديونش هستم! البته دم آخری سر بافتن این پیراهن به شدت خسته شد و بیمار شد. از طرفی هم دلش می‌خواست زودتر تمامش کن؛ ناچار بلند شد و تا آخرین جانی که در بدنش بود، این را بافت تا یخ نزنم. لبخند روی لبانم نقش بست. این پیراهن بسیار برایم خاطره انگیز است، خاطره‌ای است از او! کلید را که او هم مثل قلب من یخ‌زده بود را از درون جیبم بیرون آوردم. در را باز کردم و با خوش‌حالی فریاد زدم.

- سلام عشقم!

صدایی از خانه نیامد. سکوت دوباره خانه را فرا گرفته بود. هیچ گرمایی توی خانه نبود. فکر کنم یادم رفته سال‌هاست که به خاطر بی‌عرضگی من جون داده، مگر چه عیبی دارد و چه قدر به نظر مردم عجیب است پوشیدن یک پیراهن نصفه بافته شده!

نویسنده: bahareh.s

نام داستان: حسرت یک کودک

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

دستان کوچکش را بیش‌تر دور خود پیچید، اما چیزی از سرمای بدنش کاسته نشد. باران هر لحظه بیش‌تر بر صورت ظریفش سیلی می‌زد. دلش برای خانه‌شان و مادرش تنگ شده بود؛ هرچند شبانه روز او را کتک می‌زد، اما دلش برای پدرش ذره‌ای تنگ نبود. پدری که مادرش را به وحشیانه‌ترین شکل با زنجیرهای فلزی کتک می‌زد و مادرش هم عصبانیتش را روی او خالی می‌کرد. به ماشین‌هایی که پشت یکدیگر صف بسته بودند، خیره ماند. کودکان همسن خودش با شادی درون ماشین گرم و نرمشان نشسته بودند و مشغول صحبت با یکدیگر بودند. چه قدر دلش می‌خواست جای آن‌ها باشد. بیش از آن‌چه که سنش تحمل کند، حسرت در قلبش جای گرفته بود. یعنی این خواسته‌ی بزرگی بود؟ مگر چه کار اشتباهی کرده بود که خدا پدر و مادر خوبی به او نداد؟ در همین فکرها بود که صدای مردی از کنارش آمد:

- اوه...چه دختر کوچولوی خوشگلی! پدر و مادرت کجاست؟

زبان باز کرد تا سخنی بگوید؛ دندان‌های کوچکش به خاطر سرما با یکدیگر برخورد می‌کرد و صدایش ناواضح شنیده می‌شد:

- نمی...د...دوئم!

مرد چترش را بالای سر او گرفت و کمی خم شد، سپس گفت:

- چه‌طوره با من زندگی کنی؟ اگه کارهایی که می‌خوام بکنی، برات غذا و خوراکی می‌خرم. اون‌جا رو می‌بینی؟

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

به سمت جایی که اشاره می‌کرد نگاه کرد، کودکانی همسن و سال، با خود و کمی بزرگ‌تر را می‌دید که به پنجره‌ی ماشین‌ها آویزان بودند و درخواست پول می‌کردند. با خود اندیشید که چرا با این‌که کسی به آن‌ها اهمیت نمی‌دهد، باز هم به التماس ادامه می‌دهد. مرد ادامه داد:

- اگه مثل اون‌ها برام گدایی کنی، بهت خوراکی میدم.

با انزجار به سمت مرد برگشت. در نظرش مرد روبه‌رویش از هیولاهایی که مادرش قصه‌شان را تعریف می‌کرد نیز بدتر است. دهان کوچکش را باز کرد و گفت:

- من ای...این کار رو نمی‌کنم!

مرد با تعجب به او نگاه کرد و پس از مکث کوتاهی شانه‌ای بالا انداخت و از کنارش گذشت و رفت. با اندوه به راهی که آن هیولا طی می‌کرد نگاه کرد، سپس دوباره به کودکانی که داخل ماشین‌ها مشغول بازی بودند چشم دوخت. بغضش ترکید و شروع به زار زدن کرد. گرسنه بود، خیلی وقت بود که گرسنه بود. با بی‌حالی روی زمین سفت و سخت افتاد و در حسرت یک آغوش مادرانه چشمانش روی هم افتاد و برای همیشه به خواب فرو رفت. شاید در جایی بهتر به چیزهایی که حسرتشان را می‌کشید به او داده شود.

نویسنده: لیلا حمزه نژاد.

نام داستان: غبار غم

خندیدم، بلند خندیدم به گریه‌های بی‌امانش. آن قدر نگاهم درگیر اشک‌های
معلق روی گونه‌اش بود که فراموش کردم دلیل آمدم به این خانه کوچک و
نقلی چیست!

یادم رفت برگه‌ی در دستم حکم تخلیه‌ی خانه است. یادم رفت پول فروش
این خانه، قرار است کلیه‌ای شود تا پدرم زنده بماند.

اشک‌های سوگل این خانه، دردهای من را شست اما دیدن مادر فلجش که
گوشه‌ی خانه بر روی فرش نخ‌نما سه‌کنج دیوار نشسته بود. فهمیدم، تمام
خودم را فهمیدم که دنیای هر کس فقط به لبخندهای او ختم نمی‌شود، این
دنیا تنها غبار غمش را بر روی هر خانه و افرادش می‌ریزد. چشمانم را بستم
و با دستی مشت شده به سمت درب خروجی رفتم. به صدا زدن‌های سوگل
اعتنا نکردم که در آخر گفتم:

- جون پدرت به فروش این خونه بستگی داره؟ باشه بفروش، فقط تو رو
خدا صبر کن خونه پیدا کنم. آخه... .

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

حکم تخلیه را بالا آوردم و به سمتش برگشتم و برگه را پاره کردم. لبخندی زدم، اما پر از درد بود و هیچ کس نمی فهمید. گفتم:

- خدا بزرگه، حالا من بابا رو بستری می کنم تو هم دنبال خونه باش خدا رو خوش نمیداد واسه ی نجات جون پدرم، شما رو آواره کنم.

بدون معطلی از خانه خارج شدم. در راه حس خوبی از کاری که کردم در تمام قلبم نداشتم. پیامک احسان را خواندم:

«دست نگو دار داداش، خونه رو نفروش وام جور شد.»

نویسنده: مهدیه احمدی

به نام تنها خالق هستی

نام داستان: عصر آینده

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

آفتاب در نهایت خودش می‌درخشید. بالاخره دمای هوا در این چند روز اخیر، بالای شصت درجه بود!

اصلاً نمی‌توانستیم در این دما خوب بخوابیم. اشتهايمان هم کور شده بود! اگر بیشتر به زمین می‌رسیدیم، هیچ‌وقت این جوری نمی‌شد!

چشمانم را باز کردم و روی تخت نشستم.

- مری؟ این سفر کی تموم میشه؟ خسته شدم دیگه!

این صدای لوسی بود که از وقتی اومدیم؛ داشت غر می‌زد!

- لوسی، تو وقتی به کاری رو به عهده می‌گیری، یعنی تا تهش هستی!

- خب، معلومه هستم.

- پس دیگه غر نزن.

به معنای واقعی دهانش را بست، صورتم را شستم و بعدش نگاهی به دستگاه‌های پیشرفته‌ی سفینه‌ی جدیدمان انداختم تا ببینم خبر جدیدی دستگیرمان می‌شود یا نه.

هفته‌ی پیش آرتور که مشغول گشت و گذار در این جا بود، گفت که چشمش به موجود زنده‌ای خورده. ما هم که از خدا خواسته، دو سوته با سفینه‌ی لوکسمان به مریخ آمدیم!

لوسی باعجله وارد اتاقم شد!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- مری، بدو یه چیزی دیدم! خودت شاخ درمیاری ببینیش!
- با عجله بعد از پوشیدن لباس‌های مخصوصم، به بیرون از سفینه رفتیم.
- خدای من چی می‌دیدم! یه گل بنفش بود!
- جلال الجالب!
- مری برش داریم؟
- با دستکش بردار!
- چرا؟
- پروتکل‌های بهداشتی رو رعایت کن. می‌خواهی این سیاره رو هم نابود کنیم؟!
- لوسی خم شد تا گل را بردارد، ناگهان قرمز شد و نوشته‌ای نمایان شد:
- «شما یک انسان از سیاره‌ی زمین هستید، حق دست زدن به این گل را ندارید!»

نویسنده: مریم یونسی

عقاید نسبتاً عجیب

خدایا، من حتی حوصله‌ی مردن را هم ندارم!

حالا که قرار است با این بیماری لعنتی بمیرم، باید برگردم به وطنم؟

چه فرقی می‌کند این‌جا دفن شوم یا آن‌جا؟ برای یک جنازه، چه فرقی می‌کند کجا و به چه روشی به خاک سپرده شود؟

اگر در آمریکا بمیرم، احتمالاً با کت شلوار درون یک تابوت مجلل به خاک سپرده خواهم شد. چه فرقی می‌کند کت شلواری که تنم می‌کنند چه قدر گران‌قیمت یا چه مارکی است؟

اگر در آفریقا باشم، احتمالاً جسد من را خواهند سوزاند که البته به لحاظ پزشکی ارزشمند است اما باز هم فرقی به حال آن جسم بی‌جان می‌کند که قرار است پر از کرم و انگل شود یا نه؟

و اگر در این‌جا بمیرم، با یک کفن ساده مرا خاک خواهد سپرد؛ باز هم فرقی در این واقعیت که مُرده هیچ‌چیز را حس نمی‌کند، ندارد.

این‌که یک پرنده سخنگوی اسیر در قفس، حرف‌های ناپسند بر زبان بیاورد یا سخنان زیبا، تنها برای صاحبش جالب توجه است، خود پرنده هیچ درکی از چیزی که می‌گوید، ندارد.

به راستی مُرده‌ها هم از شر قید و بندهای ما زنده‌ها در امان نیستند!

نویسنده: علی آقا

نام داستان: شال نارنجی

خیلی خوشحال بود! اولین قرارشان بعد از سه سال، بعد از سه سال خواستگاری پی‌درپی که جواب مثبت شنید.

عطر گران‌قیمتش را روی گردن و مچ دستانش زد؛ کت و شلوار شیک و خوش‌دوختش را بر تن کرد.

در پوست خود نمی‌گنجید، حتی خیال اینکه با عشقش قرار دارد، خوشحالش می‌کرد.

سوار ماشین خود شد و به سمت مقصد که یک رستوران بود، راند.

حواسش اصلاً به رانندگی‌اش نبود.

به هانیه، کسی که می‌پرستیدش؛ تأکید کرده بود آن روسری نارنجی‌اش را سر کند؛ چون در آن روسری فرقی با فرشته‌ها نداشت.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

قلبش جوری بر سینه می‌کوبید که انگار می‌خواهد از سینه بیرون بیاید. انگار همه دست‌به‌دست داده بودند تا آن ماشین زودتر سر قرار برسد که ای کاش... .

چند کوچه تا محل قرار فاصله داشت که ماشین با برخورد یک جسم صدای ترسناکی داد.

از ماشین پیاده نشد ولی فهمید با یک انسان تصادف کرده است.

قرارش با عشقش مهم‌تر بود و بدون توجه به آن عابر، به سمت قرار راند. یک ساعت گذشته بود و هنوز هانیه نرسیده بود.

و حامد غافل از اینکه آن عابر، روسری نارنجی بر سر داشت.

نویسنده: fatemeh-87

نام داستان: من به جرم عاشقی زندانم

سخت است؛ صدای دست و جیغ عروسی عشقت را بشنوی، نه؟

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

سخت است! وقتی عرووش با ناز برای او می‌رقصد، تماشا کنی و دم نرنی؟
سخت است! وقتی سرویس طلایی را که برای تو خریده بود گردن
نوعرووش کند؟

من دیوانه نبودم، دیوانه‌ام کردند. دیوانه شدم وقتی نوعرووش را در لباس
عروسی‌ام دیدم.

دیوانه شدم، وقتی نوعرووش دوست من بود.

دیوانه شدم، وقتی مادرم گفت: «تاریخ مصرف تو گذشت.»

دیوانه نبودم، به والله که نبودم.

وقتی یادم می‌آید برای خواستگاری‌اش مرا دعوت کرده بود تا بسوزانتم.

به کدام گناه نکرده مجازاتم کردی؟

برای اینکه عاشق شدم؟

آری، در این بین عاشق شدن جرم است!

ماشینم را که پدر امسال برای بسته نگه داشتن دهانم گرفت، روشن کردم.

خون به مغزم نمی‌رسید، خبر باردار شدن نوعرووش باعث شد از خود بیخود
شوم!

مگر می‌شد عروسی بعد از یک مدت کم حمله شود؟

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

نگاهم به آن دو عابر وسط خیابان بود که با لبخند داشتند از خیابان رد می‌شدند بود.

در لحظه آخر، صدای ماشین پلیس و آمبولانس را شنیدم.

آن سه رفتن، او، تازه عروسش و بچه‌اش!

از لحظه‌های آخر فقط طناب دار و خفگی یادم است.

«من به جرم عاشقی زندانم»

نویسنده: فاطمه حسینی خواه

«به نام عجایب خدا»

نام داستان : عشق ماندگار یک روح!

پاهایش را روی میز انداخت و بی‌خیال به کتابی که در دستش بود زل زد.
عمویش همان‌طور که از در عکاسی خارج می‌شد، گفت:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- پسر حواست رو جمع کن، با مشتری‌ها هم درست رفتار کن. قیمت عکس‌ها رو هم همون طور که بابات یاد داده حساب کن، نه بیش‌تر، نه کم‌تر!

سری تکان داد و زل زد به کتابش.

عکاسی غرق در سکوت بود تا این که صدای دختری در کل مغازه‌ی کوچکشان پیچید.

- سلام! چهارتا عکس از خودم می‌خواستم بگیرم.

پسر با تعجب به روبه‌رویش نگاه کرد، نه صدای در را شنیده بود و نه صدای زنگوله‌ای که بالای در بود، به همین دلیل اندکی شوکه شده بود.

از جا برخاست و همان‌طور که دختر جوان و زیبا خواسته بود، چند عکس با ژست‌های مختلف گرفت. پس از اتمام عکس گرفتن، دختر از وی خواستار شد عکس‌ها قاب شوند و پشت ویتترین مغازه قرار بگیرند، سپس اسکناسی را روی میز گذاشت.

پسر برای خورد کردن آن پول، به مغازه‌ی روبه‌رویی رفت اما درست قبل از ورود به مغازه، باد اسکناس را از دستانش بیرون کشید و پسر نتوانست پول را بیابد؛ به ناچار برگشت به مغازه‌ی خودشان اما اثری از دختر نیز نبود.

بیخیال‌شانه‌ای بالا انداخت و طبق خواسته‌ی دختر، تابلوی عکس‌ها را پشت ویتترین مغازه گذاشت.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

چند روز از آن ماجرا گذشته بود که مردی سراسیمه وارد عکاسی شد و بلافاصله پرسید:

- این عکس رو کی گرفتید؟

پسر کل ماجرا را به آن مرد توضیح داد. مرد آشفته از شنیدن حرف‌هایش گفت:

- شش سال پیش همسرم فوت کرد و من تنها با عکسش سر می‌کردم، تا این‌که عکسش خیس و خراب شد. من غمگین و ناراحت‌تر از قبل بودم تا این‌که چند شب پیش همسرم رو در خواب دیدم که می‌گفت: «برو به این مغازه تا عکس‌های زیبایی که برات گرفته‌م ببینی!»

سپس عکس‌ها را با هزاران اشک و ذوق خرید و با خود برد!

نویسنده: لیلا حمزه نژاد.

بسم الله الرحمن الرحيم

تقدیم به شهید بُرزو

نام داستان کوتاه: خنده‌هایش

با برخورد قطرات سرد آب به صورتم مثل فنر از جا پریدم و رحمت را بالای سر خود دیدم که لب‌های همیشه خندانش باز و بسته می‌شد و چیزهایی می‌گفت. آن قدر خسته و گیج بودم که مفهوم کلماتش را متوجه نمی‌شدم. شب قبل، بعد از دو روز مأموریت سخت و بی‌خوابی چنان در نماز خانه‌ی مقر خوابم برده بود که انگار بی‌هوش شده بودم. کمی که به خودم آمدم، دوباره تکرار کرد:

- نیم ساعت از اذان گذشته نمی‌خواهی پاشی؟

خمیازه‌ای کشیدم و با شصتم صفحه‌ی خاک گرفته‌ی ساعت مچی‌ام را پاک کردم. نگاهی به رحمت انداختم و گفتم:

- نمی‌شد زودتر بیدارم کنی، اجل معلق؟

با همان لبخند که لحظه‌ای از صورتش محو نمی‌شد جواب داد:

- دیدم خسته‌ای، دلم نیومد بیدارت کنم. گفتم نیم ساعت دیگه هم بخوابی.

به زحمت بدن خسته و دردناکم را حرکت دادم و از جا بلند شدم و از آن چه می‌دیدم ماتم برد! شش هفت نفر با صورت‌های سیاه شده به صف پشت سر هم نشسته بودند و هر یک ذکر یا دعایی می‌خواند:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- الهی العفو.

- استغفرالله ربی.

- یا مولای یا صاحب الزمان العجل العجل الساعه الساعه... .

به رحمت نگاه کردم. از شدت خنده دندانهایش آشکار شد و انگشت اشاره‌اش را به علامت «هیس» به لبهایش چسباند و بی‌صدا ریشه رفت. چشمانم را پرسش‌گرانه به صورتش دوختم، با اشاره گفت:

- بریم بیرون برات تعریف می‌کنم.

از در نمازخانه خارج شدیم و پله‌ها را به قصد محوطه به طرف پایین طی کردیم. همان‌طور که راه می‌رفتیم پرسیدم:

- خب، جریان چی بود رحمت؟

- هیچی دیگه به بهانه‌ی این‌که شما رزمنده هستید و صورت‌هاتون تبرکه دست‌های رنگیم رو به صورت تک‌تک‌شون کشیدم و اونا هم از همه‌جا بی‌خبر... .

سرم را به نشانه‌ی تأسف تکانی دادم و «استغفرالله» گفتم... .

نوای خوش مداحی حاج صادق آهنگران در محوطه‌ی بیرون ساختمان مقرر به همراه نسیم خنکی که به سر و صورت می‌وزید صفای خاصی را ایجاد کرده بود.

بیش‌تر برادرها داخل سرگرم مناجات بودند و محوطه در خلوت قبل از صبح‌گاه خود به سر می‌برد. قدم‌هایم را که به سمت وضو خانه کج کردم از دور برزو را دیدم که داشت به طرفم می‌آمد، مثل همیشه تسبیح یشمی‌اش را به دست داشت و ذکر می‌گفت. نزدیک که شد آرام و سر به زیر و محجوب سلامی کرد و رد شد. پیش خودم گفتم: «برزو با این همه حجب و حياء و مظلوميت و دائم الذکر بودنش حتماً شهيد خواهد شد!»

با آب سرد تانکر وضویی گرفتم و سریع به سمت ساختمان مقرر حرکت کردم. رحمت هنوز کنار در ورودی ایستاده بود. فکر کردم لابد باز هم دنبال شکار بخت‌برگشته‌ای است که سربه‌سرش بگذارد و تا ساعت‌ها سوژه‌اش کند و بخندد. ثانیه‌ای نگذشته بود که دیدم یکی از برادرهای صورت سیاه شده در آستانه‌ی در ظاهر شد و با دستان به کمر زده به رحمت چشم‌غره رفت و ناغافل هر دو شروع کردند به خندیدن!

بعد از نماز تصمیم گرفتم کمی رحمت را نصیحت کنم. دو زانو مقابلش نشستم و تسبیح را میان انگشتانم می‌چرخاندم و با حالت عارفانه چشمانم را به زمین دوخته بودم و نصیحت می‌کردم:

- بین برادر رحمت، من دوست و رفیق هستم، خیر تو رو می‌خوام، شوخی و خنده و شیطنت هم اندازه داره، خودت که دیدی یکی از برادرها پیش فرمانده ازت گله کرد و گفت که دیگه باهات مأموریت نمیره؛ چون خیلی می‌خندی و شوخی می‌کنی و ممکنه باعث بشی که عملیات لو بره. مؤمن کم حرف می‌زنه، کم می‌خنده. کاری نکن که از فیض شهادت محروم بشی!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

و بعد از یک ساعت سخنرانی، سرم را بلند کردم تا تأثیر حرف‌هایم را در صورت او ببینم؛ ولی رحمت که همچنان می‌خندید، مثل همیشه فقط با یک جمله پاسخ را داد:

- منظوری ندارم؛ عادت‌م اینه.

دیگر حسابی لجم درآمد و از نصیحت کردنش ناامید شدم و با غیظ گفتم:

- ماها باید رزمنده‌های خوب و مؤمنی مثل برزو رو الگوی اخلاقی خودمون قرار بدیم!

و باز هم رحمت در جوابم خندید....

نشسته بودم و گزارش‌کارم را تنظیم می‌کردم که از در راهرو صدای جر و بحث بلند شد. کاغذها را روی زمین گذاشتم و با کنج‌کاو نیم‌خیز شدم و به بیرون سرک کشیدم، محمود با چهره‌ای در هم رفته به رحمت توپیده بود:

- مرد حسابی خجالت نمی‌کشی؟! ناسلامتی داری از انسان حرف می‌زنی نه گوسفند! چه قدر راحت با خنده می‌گی چند نفر جلوی چشمم تیکه‌تیکه شدن!

و باز هم جواب رحمت:

- منظوری ندارم؛ عادتَم اینه.

هر چند بعد از لحظاتی با وساطت برادرها این جر و بحث به صلوات و در آغوش گرفتن آن دو ختم شد؛ ولی واقعاً از کارهای رحمت متحیر مانده بودم!

شجاعت و دلاوری رحمت حین مأموریت‌هایش زبانزد بود، رحمت خستگی‌ناپذیر بود و حتی او بود که وقتی ما خسته و کوفته در خواب بعد از مأموریت به سر می‌بردیم شبانه تمام حیاط مقرر را تمیز و جارو می‌کرد و کلی محاسن خوب دیگر داشت؛ ولی حیف که این‌گونه خودش را از فیض شهادت بی‌نصیب می‌کرد....

رحمت در حال وصیت‌نامه نوشتن بود و با وجود سواد بالایش، باز هم دست از مسخره‌بازی برنمی‌داشت و معنی لغات ساده را از بچه‌ها می‌پرسید و آن‌ها را می‌خنداند:

- برادرا زندگی با کدوم ز نوشته می‌شه؟ قبل از الف خانواده واو بذارم یا نذارم؟

به من که خیره‌اش شده بودم، نگاهی کرد و گفت:

- این بار شهید می‌شم.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

با حالت مسخره گفتم:

- اگه تمام دنیا شهید بشن تو یکی شهید نمی شی.

آن شب در آن مأموریت رحمت افراد کمین دشمن را کشت و تیربارچی را هم زد ولی خودش به رگبار کشیده شد و سرانجام شهد شهادت را نوشید. بدن شهید رحمت الله برزو در کانال ماند و خنده هایش جاودانه شد.

چند روز بعد که به دیدار مادرش رفتیم تعریف کرد:

- رحمت وقتی به منزل می اومد تنهایی توی اتاق می نشست و گریه می کرد؛ بهش می گفتم مادر چته؟

می گفت:

- مادر تو جبهه و جلوی بچه ها اصلاً گریه نمی کنم؛ همیشه شادم، طوری که همه خیال می کنن همیشه همین طورم. حتی اگه بچه ها پیشم تیکه تیکه بشن سعی می کنم بخندم؛ به شکلی که بعضی دوستانم ناراحت میشن اما من برای بالا بردن روحیه شون این کار رو می کنم. وقتی میام خونه گریه های چند روزه که توی دلم تلنبار شده رو رها می کنم.

مادرش گفت:

- رحمت در نمازهای شبانه ش سجده های طولانی داشت و می گریست... .

نویسنده: زمزم

نام داستان: زمستان سرد

در کرم‌رنگ حیاط خانه را باز کردم. صدای قیژ قیژ لولاهایش، آرامشی که در آن وقت صبح بر اطرافم حاکم شده بود، از بین برد.

از خانه خارج شدم، دستان یخ‌زده‌ام را که از سرما به خشکی می‌زد، درون جیب پالتوی مشکی‌رنگم فرو کردم.

نفسم را آه‌مانند بیرون فرستادم، با دیدن هوا و بخارهای خارج شده از دهانم، لبخندی روی لبان ترک‌خورده‌ام نشست.

عاشق زمستان بودم، عاشق این هوای سرد و سنگینش، عاشق نفس کشیدن‌ها و دیدن نفس‌هایم در زمستان بودم.

قدم‌هایم را تند کردم، نمی‌دانستم که به کجا می‌روم اما دلم می‌خواست آن‌قدر راه بروم که دیگر جانی در پاهای نیمه‌جانم باقی نماند. دلم می‌خواست قدم‌هایم را روی گلوی برگ‌هایی بگذارم که داشتند آخرین

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

نفس‌هایشان را می‌کشیدند تا راحت شوند از این همه درد کشیدن‌ها و محکوم به سکوت بودن‌ها.

نگاهم را به آسمان دوختم؛ دلگیر بود، انگار فقط منتظر تلنگری بود تا کاسه‌ی چشمش پر شود و آن قدر ببارد که غمش پایان یابد.

چه قدر این برگ‌های نیمه‌جان، این آسمان دلگیر منتظر تلنگر، مرا یاد خودم می‌اندازد؛ خودم تنها که نه یاد هم‌جنس‌هایی می‌افتم که مثل این برگ‌ها از جبر زمانه گلویشان تنگ شده و نفس کشیدنشان سخت.

مثل آسمان، منتظر تلنگری هستند تا هوای بارانی دلشان را خالی کنند.

کاش کسی بود که به ما می‌گفت زمستان وجود و زندگی‌ات روزی به پایان می‌رسد، کاش کسی بود که می‌گفت روزی بهار می‌آید و تو آن قدر پرشکوه می‌شوی و قوی که کسی توان مقابله با تو را ندارد.

کسی این‌ها را به ما نگفت، اما روزی خودمان درک می‌کنیم، خودمان زمستان زندگی را پایان می‌بخشیم و بهار را آغاز می‌کنیم هر چند دیر، هر چند دور، اما... .

«اندکی صبر، سحر نزدیک است.»

نویسنده: مبینا یحیی‌زاده

نام داستان: سپیدی برف

سرما بر تمام تنم نفوذ کرده بود. روی نیمکت یخ زده نشسته بودم. هیچ کس در خیابان پرسه نمی زد.

حتی پرنده ها رفته بودند به جای گرم تا در آرامش باشند، اما آرامش من کو؟ او قول داده بود امروز صبح می آید. نرگس و بهار می گویند:
«امیر مُرده چرا نمی خوای قبول کنی؟»

اما من می دانم زنده است، دیشب صدای خنده هایش را خودم شنیدم. او گفته بود می آید.

از صبح تا الان که نیمه شب است، در انتظارم که بیاید.

امیر من می آید. پاهایم و انگشتانم از سرما بی حس شده بود. چه اهمیت داشت که لباس گرم به تن نداشتم و چه اهمیت داشت که نفس نمی کشیدم.

حالا که او نبود، چه اهمیت داشت که یاسمن هم نباشد. احساس کردم معلق هستم و سپس در جای گرم رفتم. این آغوش خواهرم نرگس است. صدای شیون مادرم را می شنیدم. چرا من گریه نکردم؟ چرا من برای امیرم

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

گریه نکردم؟ صدای آمبولانس نشان می‌داد که وقت رفتن است. من را داخل ماشین گذاشتند.

زمانی که در قبر نهادنم قلبم درد گرفت. امیر از تاریکی می‌ترسید، چه‌طور اینجا تنه‌ایش گذاشتند.

قبر تنگ بود ولی برای من کافی بود. دلم می‌خواست فریاد بزنم:

- گریه نکنین، من حالم خوبه. دیگه دارم به دیدن امیر میرم. پس چرا خوب نباشم؟ چرا گریه می‌کنین؟

خاک رویم کاملاً ریخته شد. تاریکی و تاریکی... .

نویسنده: liloa

نام داستان: فردای آن روز

قهقهه‌زنان همراه بقیه، وارد خانه شدم و در را بستم. همگی روی مبل ولو شدن و من هم درحالی‌که هنوز می‌خندیدم، به سمت سرویس بهداشتی

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

رفتم. جلوی روشویی ایستادم و به خودم در آینه خیره شدم. موهایی خرمایی که تا زانوهایم می‌رسید و چشمانی درشت و هم‌رنگ موهایم. لب‌هایی متوسط و سرخ و کاملاً چهره‌ای خوب و معمولی دارم. زندگی‌ام تعریف زیادی ندارد، یک خانوادگی مذهبی که از آن‌ها جدا شده‌ام و دارم مستقل زندگی می‌کنم. آن‌ها خودشان حجاب و این موارد را انتخاب کردن، اما من... من ازش خوشم نمی‌آید. چرا باید کاری را بکنیم که خدا می‌خواهد؟! چرا دخترها نباید آزاد باشند؟! مگر فرقشان با مردها چیست؟!

بی‌خیال شدم و آرایش غلیظم را با چندبار آب پاشیدن به صورتم، پاک کردم. از سرویس بهداشتی خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و خلاصه با بچه‌ها یک شام معرکه زدیم و نزدیک‌های ساعت یک و نیم یا دو بود که رفتند.

بعد از رفتنشان، ریخت و پاش‌ها را جمع کردم و ساعت سه بود که روی تخت نرمم ولو شدم. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و به دقیقه نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. قبری بزرگ چال کرده بودند که پر از عقرب، عنکبوت و هزار چیز کثیف و چندش‌تر بود. بهترین دوست‌هایم رفتند و در قبر خوابیدند ولی من می‌ترسیدم. من از مرگ می‌ترسیدم، برای همین گفتم:

- من...من نمیام! من می‌ترسم!

یکی از دوستان‌هایم که مذهبی بود، جلو اومد و روبه‌روم ایستاد و گفت:

- نترس! فقط کافیه....

صدایش مبهم بود، انگار لحظه‌به‌لحظه ازم بیش‌تر دور می‌شد و همان‌موقع از کابوس بیدار شدم.

نمی‌دانم چه‌طور از پله‌های خونه پایین دویدم و خودم را به قرآن کوچکی که طبقه پایین خانه‌ام بود، رساندم. چراغ‌ها همه خاموش بودند و تنها صدا، نفس‌های تنگ و وحشت‌زده‌ی من بود.

قرآن را باز کردم و تندتند صفحه‌ها را برگ‌زدم تا به فهرست رسیدم. تنها نور کم ماه بود که اتاق را کمی روشن کرده بود.

قلبم برای یک لحظه تیر عجیبی کشید و نفسم در سینه حبس شد. قطرات اشک صورتم را خیس کرد و گریه‌ام شدت گرفت.

آن شماره‌ای که فاطمه، دوستم به من در خواب گفت، سوره‌ی توبه بود.

از آن به بعد، من آدم دیگری شدم. مؤمن شدم و عاشق خدا!

چادر سر کردم و برگشتم کنار خانواده‌ام. همه دوستان‌هایم رهایم کردند جز فاطمه و معصومه.

از آن به بعد، هر روز دعا می‌کردم که خدا مثل من همه را عاشق خودش کند.

نویسنده: مینا.ج

(این داستان بر اساس واقعه‌ای نوشته شده است که حقیقت دارد.)

نام داستان: وقتی برای ماه دست تکان دادم

آخرین روز سال بود.

هوا گرگ و میش شده بود و کم‌کم خورشید جای خود را به مهتاب می‌داد.
روی صندلی چوبی و تیره‌رنگ موردعلاقه‌ام که کنار پنجره بود، نشستم و به بیرون خیره شدم.

منظره‌ی روبه‌روی پنجره‌ی اتاقم، هیچ نداشت جز دیوار ساختمان سر به فلک کشیده‌ای که از شدت آلودگی سیاه شده بود.

مثل همیشه با ناامیدی به پایین نگاه کردم.

همان نمای همیشگی!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

نانوایی در طبقه پایین ساختمان من، صف آدم‌های کلافه و منتظر تا نوبتشان برسد.

گاهی وقت‌ها که در اوج بی‌حوصلگی و تنهایی بودم، ناخودآگاه مجذوب صدای مردمی که در صف بودند می‌شدم.

آدم‌های در صف انگار که همیشه با هم یک مسابقه داشتند؛ مسابقه‌ی «چه کسی از همه بدبخت‌تر است؟» یکی می‌گفت:

- همسرم مریضه و من پول ندارم تا بتونم داروهای مورد نیازش رو تهیه کنم. شرمنده‌ی خانواده‌م هستم.

پیرزن پشت سری‌اش با کنایه می‌گفت:

- خدات رو شکر کن که همسرت کنارته!

بعد از آن، کیف پولش را باز می‌کرد و زیر چشمی به عکس همسرش که پنج سال قبل فوت شده بود، خیره می‌شد.

بلافاصله پسر جوانی که در انتهای صف بود، با لحنی آغشته به غم خطاب به مرد و پیرزن می‌گفت:

- حداقل شما زندگی کردین! ما چیکار کنیم؟ نه کار داریم، نه پول!

بعد به نانا اشاره می‌کرد و می‌گفت:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- شما بگو شاطر جان، شما بدون پول به من نان میدی؟
نانوا معمولاً خنده‌ای سر می‌داد و سعی می‌کرد از جواب دادن طفره برود.
پسر ادامه می‌داد:
- نمیدی قربانت برم، نمیدی!
بعد دوباره خطاب به آن دو نفر می‌گفت:
- اون وقت هر جا میریم میگن که چرا ازدواج نمی‌کنی؟ فکر می‌کنن هنوز مثل زمان خودشون آسونه که هرکس سیبیل درمیاره، یه نفر رو براش نشان می‌کردن و ندیده و نشناخته، به عقد هم درمی‌آوردن.
معمولاً در این موقع، نفسی تازه می‌کرد و سری تکان می‌داد و بعد دوباره شروع به صحبت می‌کرد:
- نه خیر پدر جان، نه خیر مادر جان. الان زمونه عوض شده. در حال حاضر اگه یه جوان همسن و سال من چشم و گوشش بسته باشه، هزار حرف براش درمیارن.
بعد از این حرف‌ها، پیرمرد کلاه نمیش را از سر برمی‌داشت و به نشانه‌ی تأیید می‌گفت:
- آخرالزمان شده! کاری نمی‌تونیم بکنیم.
تا جایی که یادم است، همین پسر یا هر آدمی از نسل جوان برنده‌ی این مسابقه می‌شد.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

جایزه‌ی آن سکوت بود، چون بعد از آن حرف‌ها فقط سکوت می‌کردند و منتظر نوبتشان می‌شدند.

آن سکوت در عین تلخ بودنش، برای همه، برای من شیرین بود. به من آرامش می‌داد.

از آن سکوت‌هایی که یک‌دفعه، پس از کلی هیاهو و اضطراب ایجاد می‌شد و سرشار از آرامش بود.

به بالا نگاه کردم. آفتاب رفته بود و ماه نیمه کامل جای آن را گرفته بود.

گاهی اوقات برای خودم چای می‌ریختم و با ماه صحبت می‌کردم.

آن شب هم از همان شب‌ها بود.

از جایم بلند شدم. به آشپزخانه رفتم و لیوان محبوب آبی‌رنگم را پر از چای کردم.

به بیرون از آشپزخانه که آمدم، آهی کشیدم.

من همیشه نبات را یادم می‌رفت.

وقتی نبات را برداشتم، به کنار پنجره برگشتم و برای ماه دست تکان دادم.

ابتدا متوجه حضورم نشد اما وقتی از پشت ابرهای کوچک اطرافش بیرون آمد، مرا دید و با شوق جواب سلامم را داد. احوالم را پرسید.

گفتم:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- خدا رو شکر. روز بدی نبود!

با تعجب به من خیره شد و گفت:

- روز؟! روز دیگه چیه؟ روز فقط یه افسانه‌ست!

گفتم:

- نه، نه! اشتباه می‌کنی. قبل از این که تو بیای روز بود!

با نیشخند گفت:

- دوست ندارم درباره‌ی چنین خرافاتی حرف بزنم. روز وجود ندارد؛ اگه

داشت، من اون رو می‌دیدم!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هرطور خودت مایلی!

لبخند رضایتی زد و مشغول تابیدن شد. بعد از مدتی سکوت، ماه شروع به

صحبت کرد:

- راستی چرا هیچ وقت به پشت بام نمیری تا به من نزدیک تر بشی؟

سوال ماه سکوت را شکست و باعث شد تا با عجله بگویم:

- همیشه پشت بام برای مالک طبقه‌ی هفتمه و ما اجازه‌ی ورود به اون رو

نداریم.

ماه با تعجب گفت:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- چه ساختمان عجیبی، اما من همیشه پشت بام فقط به پیرزن رو دیدم! گفتم:

- بله، ساختمان ما هفت طبقه داره. در طبقه‌ی هفتم پیرزن تنها زندگی می‌کنه. تنها فرزندش شهید شده و همسرش هم مدت‌ها قبل فوت کرده. اهالی ساختمان به اون بی‌بی میگن.

مالک طبقه‌ی ششم یک پسر نوازنده به اسم آرمانه، مدت‌هاست که تنها زندگی می‌کنه. میگن نامزدش درست چند ماه قبل از ازدواجشون، تصادف کرده و فوت شده. برای مراعات حال همسایگان در ساختمان ساز نمی‌زنه، اما گاهی اوقات بی‌بی از اون می‌خواد که براش بزنه.

هر وقت که صدای موسیقی اون به گوش من برسه، تموم کارهام رو نیمه رها می‌کنم و فقط به آ

اون گوش میدم. اون قدر زیباست که انگار از بهشت میاد. چند ساله که زن و شوهری ساکن طبقه بعدی هستند. اسم شوهر اون زن، آقای محبیه. باقی ساختمان هم اون رو و هم همسرش رو با همون فامیل صدا می‌زنند. منتها با پسوند آقا و خانوم. هیچ وقت دلیل این کار رو نفهمیدم، این دیگه چه قانون نانوشته‌ایه؟ صبح‌ها که مرد به سر کار می‌رفت، همسرش نیز برای کمک به پیرزن به پیش اون می‌رفت. قدیم‌ها پیرزن با آقای محبی، خیلی خوب بود و حتی آقای محبی تمام تعمیرات خانه‌ی پیرزن رو انجام می‌داد اما جدیداً کاملاً مشخصه که با هم سرسنگین شدن. از صحبت‌های اهالی

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

محل، فهمیدم که انگار یه روز آقا و خانوم محبی دعواشون میشه و مرد همسرش رو به شدت کتک می‌زنه.

زن این ماجرا رو با پیرزن در جریان می‌ذاره و بی‌بی هم به نوهش که یه وکیله می‌سپاره تا طلاق زن رو بگیرد.

جدیداً هم کاشف به عمل آمده که آقای محبی اعتیاد داشته و این کتک زدن‌ها از تأثیرات همون مخدره. در طبقه چهار، دختر جوانی تنها زندگی می‌کنه؛ عاشق هنره و بعد از دو سال پشت کنکور ماندن، بالاخره تونسته توی دانشگاه این شهر در رشته‌ی موردعلاقه‌ش قبول بشه. به تازگی هم توی آتلیه خیابان کناری مشغول به کار شده.

به ماه نگاه کردم و با خنده گفتم:

- حوصله‌ت سر رفت؟

ماه بی‌توجه به پرسش‌م زمزمه کرد:

- ادامه بده!

گفتم:

- راستش رو بخوای چندوقت پیش عاشقش شدم.

این را که گفتم، ماه با شوق خطاب به آسمان داد زد:

- دیدی؟ دیدی چی گفت؟ می‌دونستم. مطمئن بودم که عاشقشه.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

آسمان با بی‌حوصلگی و با غرور به ماه گفت:

- حالا بذار حرفش رو تموم کنه، بعداً صحبت می‌کنیم.

ماه بی‌درنگ، با خشم داد زد:

- نه خیر! شرط رو باختی. به تو گفته بودم که امکان نداره کسی بدون

این‌که عاشق باشه چای بریزه، کنار پنجره‌ش بنشیند و با من صحبت کنه!

میان صحبت ماه و آسمان پریدم و گفتم:

- ماه عزیز، متأسفانه تو شرط رو باختی!

نگاهی گذرا به چهره‌ی متعجب ماه و مغرور آسمان انداختم و ادامه دادم:

- اون قدر به آن دختر نگفتم که عاشقش هستم و دست‌دست کردم که دیگه
دیر شد.

ماه با ناراحتی گفت:

- چرا؟ چرا نگفتی؟

آسمان زودتر از من جواب داد:

- ترسید!

بعد برای اولین بار به من نگاه کرد و خطاب به ماه گفت:

- ترسید که دختر اون رو دوست نداشته باشه. من خودم دیدم که چندوقت

پیش با یه دسته گل مدام در حیاط راه می‌رفت و با خودش صحبت می‌کرد.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

وقتی این کارش تمام شد، دسته گل رو کنار باغچه گذاشت و به خونه‌ش برگشت. چند ساعت بعد که دختر برای خرید از خانه به بیرون آمده بود، دسته گل رو دید، بو کرد و حتی چندبار سعی کرد تا صاحبش رو پیدا کنه اما وقتی دید که برای هیچ کس نیست، اون رو به خونه‌ی خودش برد.

با اخم به ماه گفتم:

- اون وقت تو نباید این رو به من می‌گفتی؟

آسمان به ماه نگاه کرد.

هیچ وقت با من صحبت نمی‌کرد. یک بار دلیلش را از ماه پرسیدم، می‌گفت آسمان ناراحت می‌شود که کسی برای رسیدن به منافع خودش با او صحبت کند. راست هم می‌گفت، بارها شده بود که وقتی دلتنگ بودم از آسمان خواسته بودم باران ببارد و حتی گاهی اوقات به آن نگاه می‌کردم و با دلخوری می‌گفتم؛ بس است دیگر! خسته نشدی آن قدر باریدی؟

ولی این بار جوابم را داد:

- نگفتم، چون خودت خوب می‌دونستی! خودت از پنجره دختر رو دیدی که به دنبال صاحب گل بود، اما باز ترسیدی و نرفتی.

چشم‌هایم را بستم و خواستم که از کنار پنجره بلند شوم.

ماه گفت:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- هیچ وقت فکر نمی کردم نویسنده ها هم از گفتن جمله ی «دوستت دارم» بترسن! پس چی شد اون داستان عاشقانه ای که نوشتی و محبوب ترین رمان سال شد؟
گفتم:

- ماجرای اون رمان برای چندین سال پیشه، واقعیت فرق می کنه. در داستان می تونم هرکاری بخوام انجام بدم، حتی می تونم دختر داستان رو عاشق بدترین مرد دنیا کنم، ولی این جا در واقعیت این اتفاق نمی افته، شاید برای همین که کتاب خواندن آرامش میده. کتاب مثل دریچه ای میان واقعیت و دنیایی دیگه ست، در اون دنیا ممکنه هر اتفاقی بیفته.
آسمان گفت:

- هنوز هم دیر نشده، چرا به اون نمیگ... .

میان صحبتش پریدم:

- میگم، همین فردا میرم و میگم دوستت دارم.

خنده ای کردم و ادامه دادم:

- ماه عزیز، هنوز هم می خوای وجود خورشید رو تکذیب کنی؟ من که می دونم آخرین بار که با یکدیگر از نزدیک دیدار داشتید، اون قدر محو همدیگر شدین که تا ساعت ها خورشید یادش رفته بود به زمین نور بدهد و فقط به تو نگاه می کرد.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

ماه خجالت‌زده، دنبال ابرهای اطرافش بود تا پنهان شود.

آسمان هم برای تأیید حرف‌هایم همراه من خندید.

از همان پشت ابرها صدای ماه را شنیدم که برای عوض کردن موضوع بحث گفت:

- طبقات دیگه چه‌طور؟ اون‌ها رو توضیح ندادی!

- در طبقه سوم هم یه پیرمرد به همراه نوه‌ش زندگی می‌کنه. نوه‌ش سال قبل ازدواج کرد و پس از اون تونست طبقه‌ی دوم رو بخره. چند ماهی میشه که به همراه همسرش اون‌جا زندگی می‌کنند و بالاخره طبقه‌ی اول، خانه‌ی زیبای من!

در زیر ساختمان چند مغازه ساخته‌اند و دقیقاً زیر خانه‌ی من، نانوايي قرار گرفته!

این‌که زیر خانه‌ات نانوايي باشد، هم خوبی دارد هم بدی! خوبی‌اش آن است که من در زمستان، زیاد از لوازم گرمایشی استفاده نمی‌کنم و بدیش هم آن است که در تابستان وقتی شاطر تنور را روشن می‌کند، این‌جا جهنم می‌شود. این ساختمان مزایای خودش را دارد، شاگرد نانوا قبل از بستن مغازه، زنگ ساختمان را می‌زند و به هر کدام از اهالی یک نان می‌دهد. نان پیرزن را هم من برایش می‌برم.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

می‌گویند کسی که ساختمان را ساخته، مدتی هم خودش در طبقه هفتم زندگی می‌کرده و برای این‌که کسی مزاحمش نشود. برای طبقه هفتم آسانسور نگذاشته است.

به ساعت نگاه کردم. اولین شبی بود که به این اندازه صحبت کرده بودم. کم‌کم ماه باید می‌رفت. با ماه خداحافظی کردم و به صحبت با آسمان ادامه دادم. آسمان به خیابان نگاه کرد و پرسید:

- بعضی وقت‌ها بچه‌ها رو می‌بینم که با هیجان به این مغازه میرن. اون‌جا چیکار می‌کنن؟

خندیدم و گفتم:

- آدم می‌کشن.

آسمان اخم کرد. به خنده ادامه دادم:

- بازی می‌کنند؛ معمولاً بازی‌هاشون کشتن آدم‌های کامپیوتری و مجازی.

اخم‌هایش را باز کرد و زیر لب گفت:

- چه عجیب!

دوباره سکوت همه جا را گرفته بود. سپیده زد و بعد از خورشید وارد شد. به من و آسمان سلام کرد و لبخند زد. گفتم:

- جات خالی، دیشب حسابی با ماه صحبت کردیم.

خورشید با ناراحتی گفت:

- ماه؟ ماه دیگه چیه؟ این‌ها خرافاته. دوست ندارم درباره‌ی این‌ها با کسی حرف بزنم.

شانه‌ای بالا انداختم و به آسمان نگاه کردم و به او چشمک زدم. هر دو با هم خندیدیم. از کنار پنجره بلند شدم و روی تخت داخل اتاقم دراز کشیدم. عینک گردهم را درآوردم و چشمانم را بستم.

چند ساعت دیگر عید بود. به تمام اتفاقات سال گذشته فکر کردم. به این فکر کردم که قرار است چه اتفاقاتی برایم بیفتد.

تصمیم گرفتم اشتباهاتم را تکرار نکنم و از همه مهم‌تر، تصمیم گرفتم که با آن دختر حرف بزنم.

به ماه و آسمان قول داده بودم.

در همین فکرها بودم که زنگ خانه را زدند. در را که باز کردم شوکه شدم. مدتی بود که دختر طبقه چهارمی به خانه پیرزن می‌رفت و با هم در گلدان‌های مختلف سبزه می‌کاشتند.

دختر روبه‌رویم ایستاده بود. برایم سبزه آورده بود.

به چشمانش خیره شدم. از نگاهش مطمئن شدم که او هم با آسمان حرف زده و همه‌چیز را فهمیده. حتماً وقتی دیشب ماه مرا سرگرم صحبت کرده بود، آسمان همه‌چیز را برای دختر گفته بود.

سبزه را گرفتم و سریع گفتم:

- دوستت دارم... .

نویسنده: mohamad_h

نام داستان: حکم عشق

قاضی: آیا دفاعی از خود دارید؟!

دستان یخ کرده‌ام را در هم پیچاندم، دستبند دور دستم به رویم پوزخند می‌زد یا شاید داشت تحقیرم می‌کرد! هرچه بود، نمی‌دانم. گوشه‌ی چادر خاکستری‌رنگم را گرفتم و بلند شدم، به جایگاه مخصوص متهم رفتم. به جمعیت حاضر نگاهی انداختم؛ مانند همیشه با تیپی جذاب، ردیف اول نشسته بود. در چشمانش پشیمانی هویدا بود، اما از شکل و شمایلش غرور می‌بارید! نگاهم به مادر مقتول افتاد که زجه می‌زد، اما..اما او که نمی‌داند من چرا چنین کردم؟ شاید وقتی دفاع کردم، حق را به من دهد! وکیل‌م که

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

همان دوست صمیمی‌ام محسوب می‌شد، با التماس در چشمانم خیره شد و پشت هم لب می‌زد:

- حرف بزن... حرف بزن!

زبانم را روی لبان خشک شده‌ام کشیدم؛ و با صدای لرزان از بغض و ترس گفتم:

- من.. من نمی‌خواستم بکشمش! تولد نامزدم بود... .

به عشقی که خانه خرابم کرده بود، اشاره‌ای کردم و ادامه دادم:

- من عاشق نامزدم بودم، اون هم اقرار می‌کرد عاشقمه. کیک کوچکی همراه شاخه گل رز سرخی گرفتم و به خونه‌ش رفتم تا اون رو خوشحال کنم. من دسته‌کلیدی از اون خانه داشتم که خود اون به من داده بود. از آسانسور پیاده شدم، نگاهم به کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی‌رنگی افتاد. با اضطراب در حال رو باز کردم، صدای خنده‌هاشون خونه رو برداشته بود. اون دختر با دلبری، برای نامزدم حرف می‌زد و از... .

نامزدم با چشمانش التماس می‌کرد که دیگر ادامه ندهم! قطره‌ی اشکم چکید. سرم را به طرفین تکان دادم و در ادامه گفتم:

- با دلبری حرف می‌زد و از بچه‌ای صحبت می‌کرد که پدرش نامزد من بود!

دادگاه به یک‌باره در سکوت غرق شد حتی مادر مقتول دیگر اشک نمی‌ریخت! با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم؛ و گفتم:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- متوجهی حضورم شدند، اون دختر به سمتم آمد. به شدت ترسیده بود! با خشم، شروع به فحش دادن به اون دختر کردم. اون هم خشمگین شد و گلوم رو بین دستانش گرفت!

به قاضی نگاهی انداختم، گلویم را بین دست راستم گرفتم. و ادامه دادم:

- من داشتم خفه می‌شدم! درحالی که نفس‌های آخرم رو می‌کشیدم، نگاهم به عسلی کنار پاهام افتاد. چاقوی میوه‌خوری برق خاصی می‌زد. اون رو برداشتم و چندین بار در شکمش فرو کردم!

نگاهم را در میان تک‌تک اعضای حضور دادگاه چرخاندم. دستان لرزانم را بلند کردم و با حق حق گفتم:

- من... من با همین... دستام اون دخترک... و هم طفل عشقم رو کشتم!

نویسنده: نازنین رامی‌نیا

نام داستان: حوالی ساعت یازده

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

ساعت حوالی یازده بود که خبر آمدن بهار آمد. مادر بزرگ با چشمان گریانش، قاب عکس پدر را بغل گرفت و وارد خیابان شد.

مادر به قصد خانه تکانی، پنجره‌ها را باز کرد. بادی وزید توی خانه، پرده‌ها را تکانی داد و خبر آمدن بهار، این‌گونه در شهر پیچید.

هوا، هوای بهار بود، اما از پدر دیگر خبری نبود!

مادر بزرگ با چشمان کم‌سو، گره‌ای به کاموای قرمز زد و با دستان زمخت و پینه بسته‌اش نخ کاموا را دور انگشتش پیچید و با میله‌های آهنی، شالی بافت برای زمستان! شب پدر از سفر بر می‌گشت. مادر بزرگ توی دلش انگار قند آب کرده باشند؛ به نخ کاموا تابی داد. کلاف قرمز رنگ غلتی خورد و جلوی پای مادرم ایستاد. مادرم تازه از سرسرا آمده بود تو.

- انگار توی دلم کسی رخت می‌شوره.

مادر بزرگ گفت:

- شاید به خاطر سرماست.

اما من می‌دانستم که نه به خاطر سرما بود و نه به خاطر کلاف کاموای قرمز رنگ توی دست مادر بزرگ.

مادرم در کنار حوض ایستاده بود و آب را با سطل در حیاط می‌ریخت.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

آب، رنگش رنگ خون بود و بوی تعفن می‌داد و بوی مردگی! هوا هم انگار فصل‌ها را از یاد برده بود و بی‌جهت می‌بارید بر سر و صورت مادر و اشک‌هایش را می‌شست.

- مامان، بابا از سفر کی برمی‌گرده؟ بهار اومد اما چرا بابا نیومد؟ اون بهم قول داده که با اومدن بهار، از سفر برمی‌گرده.

آن روز، مادرم با سری خمیده و خاموش با پشت دستش، قطرات باران را از صورتش کنار می‌زد یا شاید اشک‌هایش را پشت باران پنهان می‌کرد. پدر کناری ایستاده و به تماشای جغدی روی درخت بید نشسته بود.

مادر سطل را درون حوض انداخته و می‌گفت:

- وسط تابستون، چه به سرما؟!

پدر چشم گرداند و به مادر دوخت که پاچه‌ی شلوارش را بالا زده و سطل به سطل از حوض وسط حیاط یخ پارو می‌کرد.

- چاره‌ای نیست، باید منتظر بهار بود.

مادربزرگ آرام از هشتی در آمد و گفت:

- بهار رو می‌دونم، اما می‌شه زمستون رو بهار کرد.

سپس چادرش را سرش کرد و به روستای درویشان رفت.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

پدر قصد سفر داشت! مدت‌ها پیش انفرادی‌اش را آماده کرده بود و حالا با پوتین‌های به پا کرده و انفرادی در بغلش، از لای قرآن رد می‌شد. مادر با پیاله‌ای از آب و چشمانی گریان، بدرقه راهش شد. پدر با مهربانی مادر را نگاه کرد و گفت:

- نمی‌ذارم زیاد طول بکشه، بهار هر وقت رسید، من هم برمی‌گردم.

پدر رفت، اما جایی پوتین‌هایش بر در خانه‌مان هنوز خشک نشده بود که خبر رسید، بهار آمد.

کنج خانه با مادر و مادر بزرگ نشسته بودم، مادر بزرگ انگار قند توی دلش آب می‌کردند، آخر امشب پدر از سفر می‌برگشت.

من کلاف کاموا را دور دست‌های کوچک و نحیفم می‌بستم و به بافتن شال، برای زمستان، کمک می‌کردم و مادر شب را جارو می‌زد و جایش گل سرخ می‌ریخت.

هوا، هوای تابستان بود اما از تابستان خبری نبود؛ کلاغ با پرهای سیاه مثل زغالش، روی دیوار نشسته و قارقار می‌کرد. آسمان غرشی کرد و مه همه جای شهر را پوشاند. ماهی‌های قرمز درون حوض، در مه فرو رفته بودند. مادر بزرگ سرش را بالا آورد و زل زد به مه غلیظی که همه جا را گرفته بود. مادر چای گذاشت کنارش و یک حبه قند و گفت:

- فکر می‌کنم امشب بارون بگیره. زیاد خوشبین نیستم، اما اگه بارون بگیره، شاید زمستون رو با خودش می‌بره. به شایدها نمی‌شه تکیه کرد.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

من آن شب تا صبح گریه کردم و دعا خواندم که پدرم هر چه زودتر، از سفر برگردد تا خبر بهار را به شهرمان بیاورد.

پدر دست‌هایش را در هم گره کرده و سینه‌اش را جلو داده بود و می‌گفت:
- امسال شد که شد اما اگه نشد؛ باید کاری کرد. نمی‌شه که بهارمون زمستون باشه.

- بابا چرا این زمستون این قدر طولانیه؟ چرا بهار به شهرمون نمیاد؟

- آخه مردم شهر، با دست‌های خالی که نمی‌تونن به استقبال بهار برن.

- بابا بهار رو دیدی؟ من هشت ساله بهار رو ندیدم.

- البته که دیدم.

- برام از بهار می‌گی؟

و پدرم به فکر فرو رفت که چه طور از بهاری برایم بگوید که سال‌هاست از شهرمان رخت بر بسته و تنها نامش را در قصه‌ها می‌شد دید و شنید؛ اما من بهار را دیده‌ام، آن هم در خواب، وقتی که شب همه جا را گرفته بود و بلبل با بی‌توجهی، صدای عاشقی سر داده بود. بهار از پستوی خانه‌ی مان سرک کشید و به هر کوه و دشت و دمن رفت و خبر آمدنش را به باد رساند و باد، هوهوکنان به هر شهری که می‌رسید، خبر آمدن بهار را می‌داد.

بهار که آمد، مادر بزرگ رخت عزا را از تن در آورد و جایش پیراهن رنگی‌رنگیش را پوشید و دستمال سرخی روی پیشانی‌اش بست و جلیقه‌ای

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

با اشرفی‌های زیاد بر تن کرد. سپس قاب عکس پدر را بغل گرفت و وارد خیابان شد و مادر به قصد خانه‌تکانی، پنجره‌ها را باز کرد.

نویسنده: فرزانه رضانیا

نام داستان: مردی مرده بود

مرد روی پله‌های راه آهن اندیمشک نشسته و منتظر بود، بیایند و ببرندش. پاهایش را بغل کرده و چانه‌اش را گذاشته بود روی زانوهایش و خیره شده بود به ملحفه‌ی سفیدرنگ کنار خط آهن.

دستانش می‌لرزید و پاهایش بی‌حس شده بود و عرق از سر و صورتش پایین می‌ریخت.

تیغه‌های آفتاب، مستقیم می‌خورد روی سر بدون مویش و برق می‌زد. زنی آن‌طرف‌تر مویه می‌کرد و موهایش را می‌کشید. مردم خیره بودند به زن و کپه‌ای از لباس‌های کنار دستش.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

صدای قطاری را شنید؛ قطار آهسته به ایستگاه نزدیک شد. مرد با چشمانی
وغزده، به جمعیت روی سکو زل زده و منتظر بود.

واگن‌های آهنی، یکی-یکی از مقابلش گذشتند. قطار روبه‌رویش ایستاد،
فش‌فش بلندی کرد و بخار سفیدی از زیرش بیرون زد، همه‌جا را مه گرفت!
چشمانش را باز کرد. ریل خالی بود، اما پاسبانی مقابلش ایستاده بود.
دوباره چشمانش سنگین شد. صدای چرخ‌های آهنی توی گوشش پیچید و
بوی آهن داغ.

چشم‌هایش را که باز کرد، مه سفید کمرنگ‌تر شد. قطاری را دید که مقابلش
ایستاده بود، بزرگ و سیاه!

پاسبان کلاهش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- پاشو... قطار رسید.

تند از جایش بلند شد، چمدان کوچکش را به بغل گرفت و به همراه پاسبان،
راه افتاد. از زیر چراغ‌های قطار، خون و خونابه می‌چکید روی ریل.

خونابه‌ها روی زمین پخش می‌شدند. بوی خون و آهن توی هوا ایستاده
بود.

دو مرد که ماسک سفید زده بودند، دو سر برانکاردی را گرفته بودند و به
سختی از روی ریل‌ها می‌گذشتند.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

مأمور قطار مدام سوت می‌زد و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. همه‌ش
شد و در میان آن جمعیت، بادی وزید؛ محلفه‌ی سفیدرنگ کنار رفت و مرد
خودش را دید که مُرده بود.

نویسنده: فرزانه رضانیا

نام داستان: دختری به مانند گل شقایق

عروسک زیبای خرسی را در بغلم فشردم. در اتاق را باز کردم و به سمت
تختش رفتم. عروسک را جلوی‌ش گرفتم و از زبان عروسک، با لحنی کودکانه
صحبت کردم.

- سلام خوشگل خانم؛ آماده هستی بریم خوبت کنیم؟

شقایق با بغض گفت:

- آره؛ ولی خاله، درد داره؟

قلبم فشرده شد. لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- نه خاله جان، اصلاً نگران نباش!

به گوشه‌ای خیره شد و گفت:

- موهام هم وقتی خوب بشم رشد می‌کنه؟

با صدای لرزون گفتم:

- آره خاله جان، از قلم بلندتر میشه.

به طرفم برگشت؛ انگشت کوچکش را به ستم گرفت و گفت:

- قول میدی؟

با مکث، گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم. بعد انگشت کوچکش را با انگشت کوچکم

قفل کردم و با همان صدای لرزون گفتم:

- آره خاله!

- خانم دکتر، بیمار آماده‌ی عمل هستش.

سر تکون دادم. به خانواده‌ی شقایق که مویه می‌کردن و گه‌گاهی با خود

چیزهایی را زمزمه می‌کردند، کنارشان رفتم و گفتم:

- نگران نباشید، من تموم تلاشم رو می‌کنم.

مادر شقایق به گونه‌اش چنگ زد و گفت:

- چه جوری نگران نباشم؟ عزیز من داره جون میده.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

با دلسوزی بهش خیره شدم.

از این موردها زیاد دیده بودم، ولی این فرق داشت؛ پای یک دختر کوچولو وسط بود. یک دختر سرطانی!

در اتاق عمل رفتم. با دیدن صورت معصوم او، انگار کسی به قلبم چنگ زده است. کنار ایستادم و رو به کمک دست‌هایم گفتم:

- خب، بسم‌الله.

اشک‌هایم مهابا روی صورتم چکید. برای بار دوم خودم را لعنت کردم. چرا؟ اصلاً آخه آن دخترک کوچولو؟ چرا باید درگیر این بیماری سرطان می‌شد؟

صدایش در گوشم اگو میشد:

«- خاله... من می‌خوام عین تو بشم؛ یه دکتر که همه رو خوب می‌کنه. به نظرت می‌تونم؟»

- آره خوشگل من، چرا نتونی؟»

چشم‌هایم رو محکم روی هم فشردم.

- خانم دکتر؟

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

برگشتم و به پرستار منتظر نگاه کردم. با کمی مکث برگه‌ای روی میز گذاشت. برگه اهدای عضو!

پرستار رفت، پس خانواده شقایق قبول کرده بودند تا اعضای بدن شقایق را اهدا کنیم.

بیچاره شقایق!

هم چهره‌اش، هم عمرش مانند گل شقایق بود.

نویسنده: پانید بابائی

نام داستان: کی مثل من؟

پسری عاشق دختری بود؛ یک روز دعوایشان می‌شود و از هم جدا می‌شوند. یک سال می‌گذرد ولی پسر نمی‌تواند دختر را فراموش کند.

تصمیم می‌گیرد نامه‌ای برای دختر بنویسد و ارزش بخواهد که برگردد. نامه را می‌نویسد و می‌رود به پارکی که دختر همیشه آخر هفته‌ها آن‌جا می‌رفته.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

از دور دختر را می‌بیند که با یک پسر دیگر گرم صحبت کردن است. دلشکسته می‌شود و نامه را مچاله و پرت می‌کند روی سبزه‌ها و می‌رود!

از قضا آن پسر دیگری که مشغول صحبت با دختر بود، دلدادگی دختر بوده، ولی دختر او را دوست نداشته و همچنان به نویسنده فکر می‌کرده.

پسر در آن لحظه داشته آخرین تلاش‌هایش را می‌کرده که بتواند دل دختر را به دست بیاورد ولی ناموفق می‌ماند و بعد از شکست خوردنش، مشغول قدم زدن روی چمن می‌شود که اتفاقی نامه را پیدا می‌کند و مشغول خواندنش می‌شود. شیفته‌ی نامه می‌شود و فکری به سرش می‌زند؛ متن نامه را یکم تغییر می‌دهد و حفظش می‌کند، بعد پیش دختر می‌رود و آن جملات را به او می‌گوید.

دختر خوشش می‌آید و پیشنهاد پسر را قبول می‌کند. بعد از دو سال، دوباره به پسر نویسنده خبر می‌دهند که اشتباه کرده و دختر، اصلاً آن فرد را دوست نداشته است.

نویسنده از قضاوت عجولانه‌اش پشیمون می‌شود و شروع به نوشتن یک نامه‌ی جدید می‌کند و حاصل آن نامه می‌شود این متن:

«گفتم اگه تو بری، چی واسه من می‌مونه؟»

خندیدی، گفتم من همیشه پیستم دیوونه!

کی مثل من حسودی می‌کنه، حتی به گردنبند موردعلاقه‌ت که همیشه گردنته یا گلدونی که توی عکس‌هاته، چون از من بهت نزدیک‌تره؟!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

کتاب مورد علاقه‌ت رو یادم هست هنوز!

من مثل تو نیستم، ولی می‌تونم تا خود صبح برای چشم‌هات بنویسم.

کی عاشق مدل موهای خاصه؟ کی هنوزم حرفامون رو مرور می‌کنه؟

کی گوشی به دست خوابش می‌بره، نکنه تو پیام بدی و نبینه؟!

کی دنبال بهونه می‌گرده واسه شنیدن صدات؟

کی به جای دوستت دارم، بهت می‌گه:

- دیوونه؟!

کی؟ کی مثل من؟ کی مثل من این‌ها رو بلده؟!

گردی عینک سیاهت، ستاره‌ی روی شالت، حتی سرخی گونه‌هات یا اسکلت

روی دستبندت؛ تصویر همشون رو از حفظم، چون تو رو یادم میاره!

کاش وقتی می‌خندیدی، پشت دست‌هات، قایم نمی‌کردی لبخندت رو،

کاش... .

گفتی میرم، مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟

توی دلم گفتم اره. مثلاً رنگ مردمک چشم‌هات!

به قول شعرهای قهرمانلو:

«دل بکن از رفتن مجبوری‌ات»

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

برگرد، یا بیا حداقل بگو کی مثل من می‌تونه این‌جوری دوست داشته باشه؟!»

بعد نامه را تا می‌کنپ و با یک شاخه گل به همان پارک می‌رود.

دختر را می‌بیند که به همراه همان پسر هست و با فرزندشان در پارک، مشغول بازی هستند.

نویسنده از افرادی که بهش خبر اشتباهی دادند، دلخور می‌شود و به شدت با آن‌ها دعوا می‌کند.

آن افراد به دنبال علت ازدواج می‌گردند و بالاخره می‌فهمند علت ازدواج، دقیقاً همان نامه‌ی نویسنده بوده که آن پسر پیدایش کرده و برای دختر خوانده و دختر را دل داده‌ی خودش کرده!

نویسنده بعد از شنیدن این خبر، به نامه‌ی جدید و گل کنارش نگاه می‌کند، لبخند می‌زند و این‌بار به جای مچاله کردن نامه، آتشش می‌زند!

نویسنده: mohamad_h

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

نام داستان: پشیمانم نکن.

مقدمه: بیا پشیمانم نکن... بر روی من قلم نزن!

با من غریبگی نکن... با من که درگیر توام... .

به لباس دامادی و مشکی رنگش خیره شدم. سهم من بود، برای من بود! دستان عروزش را گرفت و انگار که کسی در آن محفل عاشقانه نیست، بر دستان همسرش بوسه زد و به جایگاه رقص کشاند... لبخندهایشان تیری بر وسط سینه‌ام بود. رقص تمام شد و نوبت رسید به کادوها، چند دقیقه‌ای معطل کردم.

سپس جعبه‌ای مشکی رنگ را که در آن تمام هدایای خودش در آن بود را برداشتم و به سمت جایگاه عزا حرکت کردم! بسته‌ی مشکی رنگ را به دست همسرش دادم و گفتم:

- به پای هم پیر بشید!

گامی برداشتم و خواستم خود را نجات دهم که گفت:

- ماه، اشتباه کردی اومدی.

- خودت دعوت کرده بودی!

اخمی ظریف کرد و گفت:

- چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ این که من هنوز دوستت دارم؟

- نه، این که پشیمونم کردی... گفته بودم پشیمونم نکن مهدی! گفته بودی
تِه تِه‌ش باهامی، گفته بودی دوستم داری لامصب!

سربه‌زیر انداخت و گفت:

- هنوز چشمم دنبالتِه.

صدای منحوس نگین، همسرش بلند شد:

- مهدیار، گفته بودی اسمش هم نمیاری!

شرمنده سرش را بلند کرد و گفت:

- من با تو نمی‌تونم، ماه رو می‌خوام.

- ولی من دیگه تو رو نمی‌خوام...!

و مهدیاری ماند و چشمان تَرش! صدایم زد و گفت:

- پشیمونم نکن.

- دیره... .

لباس‌هایم را تن کرده و محل را ترک کردم. تمام طول راه را به این فکر
کردم: «اگر مرا نمی‌خواست، چرا ابراز محبت می‌کرد؟»

و جوابی که هرچه قدر فکر کردم، نفهمیدمش!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

آهی کشیدم و از کیف مجلسی‌ام تلفن همراهم را بیرون آورده و شماره‌ی
عمو را گرفتم و مطلعش کردم که به خانه می‌روم.

در را با کلید فلزی باز کرده و داخل رفتم. نگاهم به آئینه‌ی جلوی در ورودی
افتاد. جیغی کشیدم و دوان‌دوان خود را به حمام رساندم. آن‌قدر خود را
شسته و گریه کرده بودم که...جسم مُرده‌ام از حمام بیرون آمد.

لباس‌هایم را تن زده و نگاهی به باکس پیام‌های گوشی انداختم. لبخندی و
زدم آخرین پیامش را بوسیدم.

داستان به اینجا ختم نشده بود...شکسته شده بود و حال، احساسات من
زیر خاک آرمیده‌اند!

نویسنده: ماه راد

نام داستان: رقصِ سگ

آرام آرام، لرزان لرزان با دست‌های پر به سمت خانه می‌رفت. آفتاب گرم و سوزان، نفسش را برده و دهنش را خشک کرده بود. دلش می‌خواست زودتر به خانه برسد و شربت آبلیموی مورد علاقه‌اش را با خاکشیر درست کند و با دو تکه یخ بنوشد تا جان را به تنش برگرداند. از بین مردمان که هر کدام دغدغه‌ی خودشان را داشتند، گذشت و وارد محله‌ی کوچکشان شد. کودکان در کوچه فوتبال بازی می‌کردند؛ با دست‌های پر از سبزی و غلات که از مغازه سبزی‌فروشی آقا مصطفی خریده بود، تا برای نوه‌اش آش مورد علاقه‌اش یعنی آش رشته بپزد! به سمت در آهنی زنگ‌زده خانه رفت، با پا محکم چندبار به در آهنی ضربه زد و با صدایی بلند گفت:

- طاهای عزیزجون بیا در رو باز کن مادر!

بعد از چند دقیقه صدای کف‌کف دمپایی‌ها روی زمین در حیاط پیچید و در آهنی باز شد و چهره‌ی طاهای نمایان شد و همان‌طور که سرش در گوشی‌اش بود گفت:

- سلام عزیزجون!

و سر خُر را کج کرد و بی‌توجه به عزیزجون که با آن همه خرید در دستش و آن همه راهی که رفته بود نایی نداشت، وارد خانه شد. عزیزجون از رفتار طاهای کمی ناراحت شد، اما به دل نگرفت و وارد خانه شد. پلاستیک‌ها را روی زمین گذاشت و پلاستیک میوه‌ها را در داخل حوض کوچک آبی‌رنگ حیاط خالی کرد و بعد با سبزی و بقیه خریدها وارد خانه شد. لوبیا و نخودها را شست و روی یک پارچه گذاشت تا خشک شوند و بعد فرش

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

کوچکی را در ایوان پهن کرد و رویش پارچه‌ای انداخت؛ دو تَشت قرمز و نارنجی را آورد و سبزی‌ها را روی پارچه قرار داد و شروع به پاک کردن سبزی‌ها کرد.

چندی بعد، در آهنی خانه باز شد و فروزان وارد حیاط شد. با دیدن عزیزجون در ایوان لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزجون؛ داری چیکار می‌کنی؟

عزیزجون با دیدن دخترکش، لبخند پر مهری زد و گفت:

- سلام عزیز دل عزیزجون؛ خوش اومدی مادر، دارم سبزی پاک می‌کنم آش درست کنم!

فروزان کفش‌هایش را درآورد و گفت:

- به‌به! آش شما خوردن داره!

با رفتن فروزان، عزیزجون دوباره مشغول پاک کردن گشنیز و جعفری‌ها شد. تک دخترش فروزان بود و تک نوه‌اش طاهایی که شانزده سالش بود. شوهر مرحومش را شش سالی‌ست که بر اثر سرطان از دست داده و با دخترش که از شوهرش طلاق گرفته است، زندگی می‌کند!

طاهای از داشتن پدر محروم بود و عزیزجون دلش می‌خواست پسرکش درد بی‌پدری را فراموش کند؛ برای همین هر چیزی که دوست داشت را برایش می‌خرید و درست می‌کرد تا همیشه لب پاره‌تنش خندان باشد.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

با صدا زدن‌های پشت سر هم طاهّا، از عالم هپروت در آمد و گفت:

- جانم مادر جان؛ چی شده؟

طاها چیزی که مانند تلفن خانه در دستش بود به سمتش گرفت و گفت:

- عزیزجون، یکی زنگ زده با تو کار داره!

عزیزجون که گیج شده بود گوشی را از دست طاها گرفت و در گوشش گذاشت و گفت:

- الو... الو... بفرمایید؟

کسی پشت خط نبود و صدایی هم نمی‌آمد. با دیدن طاها که گوشی به دست در حال فیلم گرفتن از او بود و به او می‌خندید، گوشی را پایین آورد که دید موس کامپیوتر است نه گوشی تلفن؛ موس را روی زمین گذاشت و با دلی که خیلی شکسته بود به گوشی طاها که در حال فیلم گرفتن از او بود، نگاه کرد.

طاها با خنده گفت:

- چیزی نمی‌گی عزیزجون؟ یه چیزی بگو دارم چالش می‌گیرم بذارم اینستا!

عزیزجون با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت رو به طاها گفت:

- میگم پسرم میگم... گِـرگ که پیر شد، رقاـص سگ میشه! درست مثل الان من!

طاها شوک زده گوشی‌اش را پایین آورد و فقط به حرف عزیزجانش که بدجور دلش را شکسته بود، فکر می‌کرد و در ذهنش سعی در تجزیه کردن جملات می‌کرد.

نویسنده: ملورین

نام داستان: طلوع اشک‌ها

خم شد و شاخه گل رز مشکی را بر روی قبر تازه کنده شده گذاشت؛ قبری خاکی و کوچک که برای کودک یک‌ساله‌اش مناسب بود.

تاب ایستادن نداشت و مدام، صحنه بریده شدن سر کودکش مقابل چشمانش نقش می‌بست؛ زمانی که تیزی شمشیر را بر روی گردن نحیف فرزندش کشیدند و خون سرخ بی‌گنااهش که بر روی چمن‌های صحنه پیکار ریخت... .

انگار جان و روحش را از وجودش بیرون کشیدند. پاهایش سست شد و آرام، روی قبر تازه کنده شده افتاد. اشک‌هایش بی‌محابا خاک قبر را تَر

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

می‌کرد. چه آرزوها که برای تک دختر نداشت و چه نقشه‌ها، که برای بزرگ کردنش نکشیده بود؛ همگی مانند شاپرک به آسمان پُر کشیدند... حال او مانده و کودکی که تا لحظه آخر قبل از مرگش، دستانش را به سمت پدرش گرفته بود تا حتی برای لحظاتی او را در آغوش بکشد. اشک چشمان سیاهش را به سرخی گرفته، در دلش آرزو می‌کرد ای کاش زمان اندکی به گذشته برگردد... .

به دیشب، زمانی که کودکش از او لالایی خواست و او، نتوانست آخرین خواسته فرزندش را برایش انجام دهد. با ساعدش چشمان خیسش را پاک کرد، همراه فریاد گریه‌ها و بغض گلویش آرام، بر سر قبر کوچک دخترکش خواند:

- «لالا لالا گل ریحون

دوتا فال و دوتا فنجون

توی فنجون تو لیلی

تو خط فال من مجنون

لالا لالا گل خشخاش

چه نازی داره تو چشماش

پر از نقاشیه خوابت

تو تنها فکر اون‌ها باش

لا لا لا گل پونه
گل خوش رنگ بابونه
دیگه هیچ کس تو این دنیا
سر قولش نمی مونه
لا لا لا شبه دیره
ببین ماهو داره میره
هزارتا قصه هم گفتم
چرا خوابت نمی گیره؟
لا لا لا گل لاله
نبینم رویاهات کاله
فرشته مثل تو پاکه
فقط فرقش دوتا باله
لا لا لا گل رعنا
می خواد بارون بیاد این جا
کی گفته تو ازم دوری؟
ببین نزدیکتم حالا

لالا لالا گل پسته
نشی از این روزها خسته
چه قدر خوابی که می‌شینه
تو چشم‌های تو خوشبخته
لالا لالا گل مریم
نشینه تو چشم‌هات شب‌نم
یه عمره من فقط هر شب
واسه تو آرزو کردم
لالا لالا گل پونه
کلاغ آخر رسید خونه
یکی پیدا میشه یه شب
سر هر قولی می‌مونه
لالا لالا گل زردم
چراغ‌هارم خاموش کردم
بخواب که مثل پروانه
خودم دور تو می‌گردم.»

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

چشمانش را بست، خاک برآمده قبر را میان دستان در حال مشت کردنش گرفت. به سمت آسمان سر برداشت و همراه بغض فریاد کشید:

- خدا... .

دانه دانه، اشک هایش زمین خاکی را می شکافت؛ بلندتر فریاد زد:

- امانتی که دادی رو خیلی زود پس گرفتی.

نویسنده: ماهیار.

نام داستان: پارادوکس عجیب

باز هم مثل همیشه، صبح می شود و آی مان باز هم مثل هر روز منتظر غروبی دلگیر است. دلتنگ غروب هایی است که با او آن ها را به نظاره می نشست.

غروب که شد، باز هم مثل همیشه به حیاط خلوت رفت، باورکردنی نبود! آی پارا در حیاط خلوت بود! لبخندی به صورت آی مان می زند و می گوید:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- خیلی منتظر موندم؛ فکر کردم نمیای، کم کم می خواستم برم.

با صدایی بغض آلود می پرسد:

- واسه چی اومدی؟

- هوم؟ خب اومدم تا مثل همیشه با هم غروب خورشید رو تماشا کنیم.

اشک از چشمانش جاری می شود و به قصد در آغوش کشیدن آی پارا، به سمت او گام برمی دارد، اما وقتی به خود می آید، می بیند کسی نیست. دست مشت شده اش را باز می کند و خطاب به عکسی که در مشتش پنهان کرده می گوید:

- دلبر!

چه پارادوکس عجیبی که هم دارمت، هم ندارمت! هم هستی، هم نیستی!
در خیالم دارمت اما تو واقعیت ندارمت!

- دلبر!

ازت نمی گذرم. آخر تو که لیلی یکی دیگر بودی، چرا من را مجنون خودت کردی؟

نویسنده: فاطمه قاسمی اسکندری (هورزاد)

نام داستان: بی‌بال

از بالا به جمعیتی که آن پایین جمع شده بودند و بعضی‌ها تشویقم می‌کردند و بعضی‌ها هم گوشی‌هایشان را بالا گرفته بودند؛ خیره بودم. بی‌حس و پر از احساس! خالی از هر چیزی بودم! قل‌قل اشک را در چشم‌های سیاهم احساس می‌کردم، اما آن قدر برای نریختنش تلاش کرده بودم که چشم‌هایم به سرخی آن سیبی بود که برای اولین آشنایی‌مان به دستم داد. صدای یکنسین‌های بیمارستانی که بالای پشت‌بومش بودم، روی نروم بود. مگر از خدا چه می‌خواستم؟!

دست‌هایم را باز کردم و یک قدم به عقب رفتم که در به شدت باز شد و قامت کشیده‌اش در قاب در مشخص شد. دستش را جلویش گرفت و آرام جلو آمد.

- وایسا! دیوونگی نکن ماری!

خندیدم! دیوانه‌وار! چشمه‌ی اشک‌هایم بالاخره راه خودشان را پیدا کردند و روی گونه‌ی سردم ریختند!

داد زدم:

- وایسم؟! دیوونه‌م کردی و آخر هم با کارت دعوت ازدواجت اومدی؟!
برق چشم‌های عسلی‌اش در چشمم زد اما هر نوع برقی نبود! چند قدم جلوتر
اومد که جیغ زدم:

- نیا! خودم رو پرت می‌کنم و تو رو راحت!

صدای پلیس‌هایی که پایین هشدار می‌دادن و بعضی‌ها هم مردم را متفرق
می‌کردند؛ در گوشم می‌پیچید. سر جایش ایستاد و با صدایی که می‌لرزید
گفت:

- باشه! نمیام، توام این بازی رو تموم کن!

بغضم ترکید و بلند گفتم:

- یعنی دوست داشتنت بازی بود، آره؟! فقط اومدی عاشقم کردی و بعد هم
گیم آور؟!

دستش را توی هوا تگون داد و یک قدم جلو آمد.

- نه! نه!

- پس چرا این جایی؟ الان که باید بری دنبال عروست!

نذاشتم حرف بزنه.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- آها! فهمیدم! دلت هوای دل شکستن کرده و کی بهتر از دل بدبخت من؟
اومدی یه بار دیگه لهش کنی و بری، نه؟!

هیستریک جیغ زدم و بلند گفتم:

- ولی دیگه ماری‌ای وجود نداره که دلش لگدمال بشه!

چهار قدم با من فاصله داشت. با آرامش گفت:

- نه؛ نمی‌اومدم دلت رو بشکنم، نیومدم!

نیشخندی زدم.

- آها! پس اومدی پُر ازدواجت رو به رزیدنت‌ها و دکترها بدی! جالبه!

چشمش را بست و یک قطره روی گونه‌اش چکید. از لبه‌ی پرتگاه بالا رفتم
و روبه‌رویش ایستادم. حالا دقیقاً جلویم بود.

- پس اومدی روز مرگم رو ببینی. تبریک می‌گم! امروز می‌بینی.

دست‌هایم را باز کردم و خودم را به عقب کشیدم و چشم‌هایم را بستم.
حس آزادی را در تکتک سلول‌هایم احساس می‌کردم اما در صدم ثانیه، به
جلو کشیده شدم و به جسمی برخورد کردم و بعد هم صدای مرتعشش!

- همه‌ی اون‌ها نقشه بود، برای این‌که بفهمم دوستم داری!

نویسنده: Mahi

نام داستان: مهلکه‌ی خودساخته

مرسی از [USER=15575]@IndRa_wS[/USER] عزیز بابت کمک و
زحماتش برای ادیت و اسم داستان

با بغض نگاهش کردم. لبخند زد و همراه با آرامش خاصی که داشت، به
سمت میز کوچولوی مستطیل و سفیدرنگ جلوی من آمد.

شنیدن صدای فرو رفتن پاشنه‌ی بلند کفش‌هایش در برف، یکی از
قشنگ‌ترین حس‌هایی بود که تا به حال تجربه کرده بودم.

صندلی سرد و آهنی را عقب کشید. دست در جیب پالتویش کرد و دستمال
قرمزرنگی درآورد و به کمک دستمال، برف روی صندلی را روی زمین ریخت
و خشکش کرد. وقتی کاملاً از خشک شدن صندلی مطمئن شد، نشست.

بدون مکث و با صدای خسته و ضعیفی پرسید:

- از کی اینجا یی؟

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

از همان سوال‌ها بود که معمولاً وقتی دیر می‌رسیم می‌پرسیم، فقط برای اینکه کمی فرصت بخریم تا بتوانیم جمله‌ی عذرخواهی‌مان را به خاطر تأخیر، آماده کنیم.

آهسته و عجلانه گفتم:

- دیروز!

با لحن خودم و با کمی چاشنی تعجب، تکرار کرد:

- از دیروز؟

- آره؛ اومده بودم بهت یه نامه بدم.

- نامه؟

- آره ولی مهم نیست.

این را گفتم و بعد به صندلی‌ام تکیه دادم، سرم را بالا بردم و به آسمان خیره شدم. دانه‌های برف، پشت هم روی صورتم فرود می‌آمدند.

از چهره‌اش معلوم بود غرق در سوال شده، نفهمیدم این ویژگی من بود که همیشه برایش چالش برانگیز بودم یا فقط نوع رفتار خودش بود!

چیزی نگفت.

هنوز برف می‌بارید، برق چشم‌های مشکی‌رنگش زیر نور پروژکتور در حیاط، ذهنم را از هر چیزی به جز صورت آن خالی کرد. متوجه نگاه وقیحانه‌م شد

و لبخند زد. از جیب کتش پاکت سیگاری درآورد و با دقت یک نخ جدا کرد و مابین لب‌هایش قرار داد. مشغول گشتن دنبال فندک بود، ولی بعد از کمی تقلّا پیدا نکرد.

دست در جیبم کردم و فندک زوار در رفته‌ای که کادوی یک دوست قدیمی بود را درآوردم و در دستم مشت کردم و به سمتش بردم. با تعجب نگاهم کرد و بعد دستش را به سمتم آورد، مشتم را باز کرد و فندک را درآورد.

سیگار را روشن کرد و چند پک محکم و پشت هم بهش زد و دود زیادش را بیرون داد. رقص دود در آن هوای سرد کاملاً مشخص بود.

زیرچشمی نگاهم کرد و با صدای نازک و زنانه‌اش گفت:

- به قیافه‌ت نمی‌خوره سیگار بکشی!

بدون وقفه و با صدایی که از شدت سرما می‌لرزید، گفتم:

- نمی‌کشم؛ مگه هر کی چاقو داره، قاتله؟

قهقهه زد، بعد هم پک دیگری به سیگار.

- قاتل نیست، ولی هیچ‌وقت چاقوش رو به یه قاتل نمیده!

دیگر چیزی نگفتم. متوجه لرزیدنم شد. صندلی‌اش را عقب کشید و به سمتم اومد، بعد هم پشتم ایستاد. پالتوی مخمل مشکی‌رنگش را درآورد و روی شانه‌هایم گذاشت. این حرکتش باعث شد عصبانی بشوم!

- این کارها یعنی چی؟ دیوونه شدی؟! می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

با خونسردی پالتویش را رها کرد و به سمت صندلی‌اش رفت و نشست.
چندبار عصبی پلک زد و گفت:

- مگه سردت نیست؟

داد زدم:

- برات مهمه؟

با کنایه و خطاب به خودم، ادامه دادم:

- یه جوری حرف می‌زنه انگار خودش ملکه‌ی برفیه!

برف به سرعت و بی‌رحمانه، روی شانه‌ی تیشرت نازک و سیاه‌رنگش را سفید می‌کرد. انگار دانه‌های برف، برای بوسه زدن مسابقه داشتند. سیگارش را روی برف‌های جمع شده‌ی میز فشار داد و خاموش کرد. به من نگاه نکرد، ولی گفت:

- من قرار نیست خیلی این‌جا بمونم.

شوکه نشدم. آرام گفتم:

- از اوّلش هم معلوم بود، تو عادت داری بیای و از بد بودن همه‌چیز مطمئن بشی و بری!

ناراحت و با صدایی که به خاطر بغض می‌لرزید گفت:

- هنوزم نمی‌خوای این قضاوت‌های یه طرفه‌ت رو تموم کنی؟

لجوجانه سر تکان دادم.

- نچ!

پالتو را از پشتم برداشتم و به طرفش پرت کردم.

پالتو را برداشت و با لجبازی نپوشید. زیر لب با خودش چیزی گفت، ولی بعد نوبت به من رسید.

- چرا این جا؟ توی این سرما و وسط این پارک؟

بی‌توجه به سوالش پرسیدم:

- اگه بهت بگم بمون، می‌مونی؟

نگران شد، اما سعی کرد دقیق جوابم را بدهد!

- خب معلومه! چیزی شده؟!

آب بینی سرازیر شده‌ام را با دستمال کاغذی در جیبم پاک کردم:

- نه، خودت هم می‌دونی که نمی‌مونی! نه که بگم دروغ می‌گی ها، نه ولی فقط جسمت این جا می‌مونه، قلبت یه جای دیگه‌ست.

با عصبانیت نفس عمیقی کشید و با مشت روی میز کوبید.

- نه خیر، مثل این که آقای قاضی هنوز هم مشغول محکوم کردن من هستن. حالا حکم چیه جناب؟

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

آن قدر سردم بود که توان بلند حرف زدن نداشتم، فقط با همان صدای آهسته گفتم:

- این شاید اولین و آخرین باریه که قاضی خودش رو محکوم می‌کنه؛ محکوم به فراموشی!

نگرانی‌اش تشدید شد!

- داری این حرف‌ها رو می‌زنی که من رو ناراحت کنی؟

- نه، انسان موجودیه که دقیقاً همون موقعی که می‌بره، اگه حواسش نباشه بازنده‌ست! چون بعد از برد، بازنده‌های دیگه، دورش رو می‌گیرن و اون قدر پشتش حرف می‌زنن تا روانی‌ش کنن؛ حرف پشت حرف!

به نگاهش خیره شدم. گونه‌ی سفیدش از شدت سرما سرخ شده بود، ولی هنوز حاضر نبود پالتو را بپوشد.

به جای خالی‌شده‌ی مشتش میان برف‌های روی میز نگاه کردم، خونسرد و با حالتی پر از غم گفتم:

- من تو رو برده بودم! واسه همینم بازنده‌ها ریختن دورم. یکی می‌گفت: «تو لیاقتش رو نداری.» یکی می‌گفت: «اون با همه جور آدمی آشناست، جوونیت رو به پاش نذار.» یکی، یکی، یکی... اون قدر یکی، یکی توی گوشم وز وز کردن تا روانی شدم. حماقت کردم و بالأخره تو رو هم از دست دادم و منم تبدیل به یه بازنده شدم.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

می‌دونی کجاش جالبه؟ اون جاش که بعد از این، حتی یکی از اون آدم‌ها پیشم نبودن. اون‌ها فقط باختم رو می‌خواستن.

سکوت کردم. چشم‌هایش خیس و آرایش پلکش به هم ریخته بود. با پشت دست اشکش را پاک کرد و گفت:

- خوبه که فهمیدی اشتباه کردی.

با تکان دادن سر تأییدش کردم و در جواب گفتم:

- الان هم برای همین خواستم ببینمت. خواستم ازت معذرت بخوام و خدافظی کنم.

واکنشی که داشت عجیب بود، اما من توقعش را داشتم!

سری تکان داد و بعد بدون هیچ حرف اضافه‌ای از روی صندلی بلند شد، پالتو را برداشت و رفت.

احتمالاً یا شاید هم قطعاً اگر من هم جای او بودم، همین واکنش را داشتم. به دور شدنش چشم دوختم. دوستم داشت، چون با این‌که سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود، پالتو را نپوشید.

دوستم نداشت، چون موقع رفتنش، آن قدر عجله داشت که دستمال قرمزش را جا گذاشت.

و باز هم بین این دوراهی ماندم که او واقعاً دوستم داشت یا نه!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

من هم رفتم. کمی بعد فکر کردم؛ خودم چه؟
خودم هم فندکم را جا گذاشتم! چرا؟ چون برای فرار از آن مهلکه‌ی خود
ساخته، عجله داشتم یا چون عاشقش بودم؟
این را هم نمی‌دانم!

«پایان»

نام نویسنده: mohamad_h

عنوان: فرجام جنون خوشبختی

درحالی‌که خیره‌ی چشمان طبیعت روبه‌رویم بودم، نفس عمیقی کشیدم که
بن جانم احساسی سرشار از زندگی را تجربه کرد. باد، سرکشانه شاید موهای
قهوه‌ای بیرون فتاده از شال قرمزرنگم را به رخ طبیعت و خدای خود

می‌کشید و رقص موهایم در نظرم چه قدر شیرین و در نظر «آنها» شاید... کمی ابلهانه بود!

دستانی را که مدام سرکوب بزرگ بودن را به خود می‌گرفت، بالا بردم و موهای همیشه مواجهم را به پشت گوش رانده و موج‌هایش را بدون لمس کردن ساحل هوا، گذاشتم. بوی دود و جنگلی که در بهار، تازه سبد پر از نشاطی خود را پهن کرده بود و درختانش در خواب غفلت بنفشه نامی در کتاب‌های کهن فارسی رفته بودند، در بینی‌ام حکم اولین بوهای لذت‌بخشی می‌شدند که همیشه از آن پیش «آنها» تعریف می‌کردم و آنها دوباره این کار را ابلهانه می‌دانستند و من چه ابلهانه سکوت می‌کردم.

با دردی که در سرم موج خورد و مانند خون در رگ‌هایم جریان یافت، ابروانم در هم همچون گیاهی پیچک، پیچ خوردند و «آخی» از دهانم به در شد و این درحالی بود که نباید می‌شد و نباید می‌آمد آن صدای نازکِ ترسیده از دردم! صدای خنده‌های آنها به مانند زهری در شیرینی عسل، در ذهنم تداعی می‌شد و در عمق و ریشه‌ی جانم جوری نفوذ می‌کرد که دیگر نفس‌هایم نیز بوی بغض فرو خورده از غرور و سکوت همیشگی‌ام را می‌داد. یکی از آنها که انگار حکم «خواهر» زندگی‌ام را داشت، بلند با قهقهه‌ای که حدس نیز می‌زدم همراه با تکان دادن دستانش در هوا باشد، می‌گوید:

- آخی! بچه کوچولوی خنگمون دردش اومد. کجاها سیر میکردی که اینجوری آخ و اوخ می‌کنی ابله؟!!

بغضم و دردم و سکوتم... شاید تنها همبازی‌های من باشند و همدردهای من در این واپسین لحظات عمر شادیم! دیگری که حکمی همچون خواهر دوم برایم داشت، و با دیدن سایه‌اش، حدس زدم که دارد آدای منی را که در لباس گرمایی آبی، خود را پوشانده بودم در می‌آورد، گفت:

- ول کن یاسمن این احمق رو! خواهره تو داری آخه؟! به درد اُتو زدن لباس‌ها هم نمی‌خوره حتی... .

و من چه قدر مگر می‌توانستم در خیالات و وهم خود، دوست غیرواقعی که از همه‌ی آن‌ها بیش‌تر دوست داشتم را حال فرا بخوانم که آرامم کند و من چرا آن قدر تنها بودم؟ چرا دوست‌های واقعی من نبودند تا به حال دل سرگردانی که مدام فریاد سکوت و مجهولی را سر می‌دهد، برسند؟ دیگری که از هر شخص دیگری او را دوست داشتم و تمام حالت صحبت کردن او را از بر بودم، همچنین «اویی» که حکم رفیق را برای منی داشت که همیشه به او کمک می‌کردم، با تمسخر گفت:

- هه... این بچه هیچی تو آینده نمیشه! این نویسنده هستش؟ این؟! این که حتی بلند نیست قلم دستش بگیره، می‌خواد دنیا رو توصیف کنه و بیاد جای نویسنده‌های دیگه رو بگیره؟ حیف کاغذی که تو بخوای توش بنویسی سوگند... حیف!

و من تنها بودم، مسکوت بودم، درد بودم و زجر بودم و آن‌ها نمی‌فهمیدند و من فقط از آن‌ها، از تمامی آن‌ها درک متقابل می‌خواستم و چرا این‌گونه

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

نبودند؟ چرا به آن بلوغ دست پیدا نمی‌کردند تا من را درک کنند و کمی، فقط کمی بفهمند؟

دیگر نه بوی آتش من را سر شوق می‌آورد، نه آن سبد پر از شکوفه‌های زیبای بهار از راه رسیده. دیگر نه نوشتن می‌توانست من را سر شوق توصیف‌ناپذیر قبل بیاورد؛ زیرا که هرگاه به آن کاغذ بیچاره خیره می‌شدم، حرف‌های امروز یادم می‌آید و می‌دانستم هرگز فراموش نمی‌کنم امروز را...

امروز روزی بود که من سوگوار احساساتی شدم که روزی آن‌ها را می‌پرستیدم. امروز از آن روزهایی بود که نه دیگر چشمان قهوه‌ام برق شوق می‌زد و نه دیگر دستان بزرگ شمرده‌ام، برایم اهمیت داشت. من امروز شاهد مرگ آرزوهایم بودم. من امروز...جنون خوشبختیم را از دست دادم.

پایان.

نویسنده: fateme26

نام داستان: تناقض

نویسنده: ماه راد

ممنون از mohammad_h عزیز برای تمام حمایت‌ها و حرف‌ها و کمک‌هاش.

دست‌های یخ‌زده‌اش را زیر بغلش گذاشت و با صدایی که بی‌حوصلگی‌اش
فریاد می‌زد و بدنم را خسته می‌کرد گفت:

- چه قدر خشن شدی؟!

پوزخندی زدم و یقه‌ی پلیور یشمی‌اش را در مشتم گرفتم. ناخن بلند انگشت
اشاره‌ام را با فشار ملایم، زیر چشمش کشیدم و با لحنی که خشونت و
عصبانیت ازش جاری بود گفتم:

- این‌که چیزی نیست؛ همه می‌گن مغرور شدم، اخمو و بداخلاق و یه دختر
ولگرد شدم.

ابروهای مستطیلی پهن و مشکی‌اش را بالا انداخت و با طعنه گفت:

- مگه تو ولگردی؟

پلیور در دستم را به آنی رها کردم و هردو دستم را بالا آوردم. در چشم‌های
میشی‌اش داد زدم:

- تو من رو آواره و ولگرد کردی، تقصیر تو بود. من آرام بودم، ساده و
سربه‌زیر بودم. کی بهت گفت بیای زندگیم رو خراب کنی؟ هان؟!

دست‌هایش را دو طرف بازوهایم گذاشت و لب زد:

- من دوستت داشتم؛ ولی... .

کلاه کپ مشکی را سرم را چپه کردم، موهای صاف مشکی‌رنگی که دورم ریخته شده بود از من خجالتی، یه من جدید بد ساخته بود.

پاهایم را به زمین کوبیدم. لگدی به مچ پایش زدم و با آخرین تَن صدا تو صورتش گفتم:

- لعنتی به قیمت از دست دادن تمام زندگیم؟ دوستم داشتی چرا دنیام رو ازم گرفتی نکبت؟ حرف بزن؛ دلیل بیار بفهمم انسانی!

اخمش را از سر گرفت و مثل آن سال‌های قبل، پالتو کوتاهش را دور خودش پیچید. دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- انسانم...اگه تو بفهمی!

دیوانه‌وار خودم را می‌کوبیدم. انتقام تمام سال‌های شکستن من، تمام روزهای دق دادن من و او چند ساعت آخر که من و...غرورم لِه کرد را به بدترین شکل ممکن می‌گرفتم.

- تو یه سگی! سگ شرف داره. تو از یه...یه...ی... .

کلمه‌ی آخر را نگفته چشمم به گردنبندش افتاد. گردنبندی که آخرین بار آن روز کذایی گردنم انداخته بودم. یادگار خواهرم بود...برایم یک دنیا ارزش

داشت! سریع از آن سر سالن به طرفش دویدم، ترسیده بود. احمقانه بود؛ اما ترسش را دوست داشتم. بهم قدرت می‌داد.

آخرین قدم فاصله را برنداشتم. گذاشتم بماند...فاصله بهتر بود برایمان! دست انداختم از دور گردنش گردنبند را باز کردم. سرش را پایین انداخت. سال‌ها اذیتم کرد...سال‌ها من را نخواست و در آخر کاری کرد از خانه طرد بشوم، خار بشوم در اجتماع و به آن جمع تعداد بالای زن‌های مثل خودم برسم. آن وقت از سه سال پیش، گردنبند من را نگه داشته؟

لب‌هایم را با حرص جمع کردم و گفتم:

- حرف بزن آشغال؛ چرا این دست تو بود؟

دست برد سمت جیبش و گل‌سر قدیمی من را بیرون کشید.

لبخندی زد و برای اولین بار، بغض کرد.

- می‌خواستم لامصب؛ فهمیدم دنبال کار می‌گردی، کشوندمت تولیدی...فهمیدم خواستگار اومده برات، کشوندمت از خونه بیرون...من سه سال آزرگار ترسیدم از دستت بدم. نمی‌فهمیدی وقتی می‌گفتم آرایش نکن، کوتاه نپوش، یعنی می‌خوامت. گفתי این مرده رو هوا و پول برداشته. نفهمیدی...هیچ وقت نفهمیدی و آخرش باعث شدی...!

گل‌سرم را از دستش قاپیدم. قهقهه‌ای زدم و با صدایی لرزان گفتم:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- این بار دیگه نه! آخرین دیدارمون باید منجر به قتل تو و فرار من می‌شد
اما سکانس آخر. تو مرد تنهای شب، بمون و با خاطراتت سپری کن. آه من
تو رو ول نمی‌کنه. تویی که از من چادری یه ولگرد خیابونی
ساختی...بی‌خیال. خداحافظ!

- ما می‌تونیم برگردیم به قبل.

- من نمی‌خوام!

- میام خواستگاریت؛ گردن می‌گیرم.

- به گردنته؛ ولی برو ببینم تا کجا دووم میاری. منتظر خبر مرگت می‌مونم.

- دق می‌کنم...لااقل ببخش من رو!

لبخندی زدم و با نوک انگشت موهایش را صاف کردم. لب زدم:

- تا عمر دارم نمی‌بخشمت!

نام داستان: بوسه‌ی باد

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

اسلحه را در دستانم محکم‌تر گرفتم و تکیه‌ام را بر دیوار کاه‌گلی پشت سرم دادم. صدای تیراندازی هر لحظه بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد. خشاب تیرهایم را چک کردم و دستانم را بالا آوردم. با اشاره‌اش، آرام از پشت دیوار بیرون آمدم و اسلحه را به روبه‌رویم گرفتم و تیر بود که به این سمت و آن سمت شلیک می‌شد!

سرم را با شلیک تیری پایین آوردم و دستم را به دیوار جلو رویم گرفتم. سرم را بلند کردم و تیر را به سویش شلیک کردم که با صدای نعره‌ی بلندی از سویش، قلبم به یک‌باره از کار افتاد. سرم را پایین آوردم و به اوی درازکش شده، خیره ماندم! باورم نمی‌شد آن تیری که درست بر قلبش نشسته است را! بهت‌زده نگاه‌اش کردم که باری دگر، مورد حمله قرار گرفتم. خون در رگ‌هایم قندیل بسته بود، اما با خویی جنگجو، به سوی مردی که شلیک کرده بود، تیری زدم که به مغزش اثابت کرد و بر پشت به زمین افتاد.

لرزش دست‌هایم باعث افتادن اسلحه شد و صدایش در آن خانه‌ی متروکه پیچید!

- بار... بارمان!

با قدم‌های وارفته به سمتش رفتم و زانو زدم. دستان لرزانم را زیر سرش بردم که صورتش را جمع کرد و سرفه‌ی بلندی کرد.

- بارمان... داداش چت شد؟ چرا... .

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

سرفه‌ی بلندش قطع نشدنی بود. «هیس» آرامی کرد و با صدایی گرفته نالید:

- من رفتنیم متین... فقط... فقط... .

داد زدم سرش و اشک از چشمانم جاری شد!

- خفه شو لعنتی، حرف نزن!

با دردی آشکار خندید و دستش را بر قلب زخمی‌اش نشانده.

- مراقب... دخترم باش، خب؟!

گریه امانم را براند و هق‌هق بلندی سر دادم.

- تو خوب میشی پسر؛ باید خوب بشی! اون بچه به غیر از تو، کی رو داره آخه؟

فرو ریختن اشک از گوشه‌ی چشمش را حس کردم.

- انگار خدا خیلی دوستم داشت که قراره من رو پیش زنم ببره!

داد زدم، عربده کشیدم و با زجه نامش را گفتم!

- لال شو بارمان... لال شو!

دست خونینی‌اش را بالا آورد و بر صورتم نشانده و تهریش مردانه‌ام را نوازش کرد و با صدایی که بوی مرگ را می‌داد، زمزمه کرد:

- مراقب مه‌یاسم باش... برایش... پدری کن!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

صدایش رفته رفته کم و کمتر شد و در نهایت سکوت جایش را گرفت و دست یخ زده و چشمان باز مانده و بی روحش را برایم باز گذاشت! اشک هایم سرعت گرفت و بلند نامش را گفتم، گفتم و از شانه تکانش دادم؛ اما رفته بود....

صدای آژیر ماشین های پلیس و اورژانس، با هم ادغام شده بودند! بازوهایم از پشت کشیده شد، اما این من بودم که او را از خود جدا نمی کردم. بادی موهایم را تکان داد و آرام بر پیشانی اش بوسه نشاند.

Mahi

نام داستان: رد پای جنگ

آخرین روز پاییز بود و صدای هیاهوی بچه های دبیرستانی که تازه از مدرسه خارج شده بودن، در خانه ی آپارتمانی مان می پیچید. بوی خوش قیমে ای که پخته بار گذاشته بودم، این بار بعد از هشت ماه، باعث حالت تهوعم نشد و

دلیلی شد تا نفس عمیقی بکشم و دست به کمر، وارد آشپزخانه بشوم. صدای قلقل قابلمه‌ی روی گاز، در گوشم بود. درش را برداشتم و قاشق کوچکی که کنار ظرف‌شویی بود را برداشتم و داخل خورش بردم. قاشق را داخلش چرخاندم و کمی ازش چشیدم. داغی خورش باعث در هم رفتن صورتم شد و طعمش دوباره حالت تهوع را بهم داد. دستم را جلوی دهنم گرفتم و سریع در قابلمه را رویش گذاشتم و به طرف سینک رفتم و شیرآب را باز کردم. مشتم را زیرش گرفتم و کمی آب نوشیدم. به ساعت سیاه و سفید روی دیوار نگاه کردم و با بستن شیرآب، پشت میز آشپزخانه نشستم و به صندلی روبه‌رویم زل زدم. بچه در وجودم تکون آرامی خورد و لبخند را روی لبم آورد. دستم را روی شکمم گذاشتم و زمزمه‌وار گفتم:

- جانم مامان! جانم پسر عزیزم!

خنده‌ی آرامی کردم و باز به صندلی روبه‌رویم زل زدم. ساعت از سه گذشت، چهار نیم شد، پنج ربع، شش و بیست دقیقه... .

دلم پیچ و تاب می‌خورد و دلشوره امانم را برید. از روی مبل بلند شدم و با قدم‌های استرسی، دورتادور خانه را قدم زدم. پس این جنگ لعنتی کی قرار است تمام بشود؟ لب‌هایم لرزید! باز یادم رفته بود تهران نیست! باز یادم رفته بود رفته جبهه! یادم رفته بود شبی که ازم قول گرفت مراقب خودم و پسرمان باشم! یادم رفته بود... .

به دیوار سرد پشت سرم تکیه دادم و با دست روی شکم باد کرده‌م، سر خوردم و روی زمین نشستم. قلبم باز ساز مخالف می‌زد و تپشش نامنظم

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

شده بود! کمی ماساژش دادم و نگاهم را دور خانه‌ی سوت و کور چرخاندم و روی رادیوی بزرگِ روی میز عسلی ثابت ماندم. کمی خودم را کشیدم و دکمه‌ی خاموش و روشنش را فشردم که آهنگی پخش شد.

- شنوندگان عزیز...توجه بفرمایید...شنوندگان عزیز...توجه
بفرمایید...خرمشهر...شهر خون...آزاد شد!

لب‌هایم از هم فاصله گرفت و طرح لبخند باز روی لبم نقش بست! تموم شد...تموم شد!

دست‌هایم را بالای سرم بردم و با صدای بلندی گفتم:

- خدایا شکر، خدایا ممنونتم.

از شوق اشک در چشم‌هایم جمع شد و دستم را روی دهنم گذاشتم. تموم شد....

Mahi

کفش‌ها، پاها را جا می‌گذارند. قدم‌هایی که پر می‌کشند و این بار ردی بر دل نیزار خاطره‌ها می‌گذارند؛ آرام اما می‌روند و زندگی را تنها می‌گذارند!

گام‌هایش را بر رد پاهای بزرگ می‌کشد، سرد و پرنفس صدا می‌زند و اما جوابی در انتظار چشمان اشکی‌اش نمی‌نشیند.

کفش‌هایش، کلاه محبوب خوش‌رنگ، چتر قدیمی زیبایش، جا می‌ماند و خودش اما نمی‌آید!

راه پای قدم‌ها را در نی‌زار می‌گیرد، جثه‌ی ظریف و صدای سردش بلندتر او را صدا می‌زند. می‌رود و صدا می‌زند، می‌گیرد و صدا می‌زند، اما این بار گام‌های ختم شده به دریا جوابش را می‌دهند! موج می‌زند و ردپای بزرگ و امنش را با خود می‌برد، موج می‌زند و اشک‌های کودکانه‌اش را با خود می‌برد، موج می‌زند و پدر را با خود می‌برد! خاطره‌ها، دردها را، بغض نهفته‌ی گلوها را با جا می‌گذارد و دستانه مردانه‌اش را می‌برد! سال‌ها می‌آیند و می‌روند، گرد و غبار تنهایی‌ها می‌روند و تمام می‌شود؛ اما در گوشه‌ای از نیزار کلبه‌ی کوچکی با خاطراتش می‌میرد. رنگ پررنگ دیوارهایش، پنجره‌ی پرشکوه و دلربایش خاک می‌گیرد، درخت محبوبش خشک می‌شود و اما کفش‌های خوش‌رنگ و کلاه او در کنار هم، چشم انتظار عطر همیشگی‌اش، نگاهشان را به در می‌دوزند و اما پدر نمی‌آید!

سال‌ها می‌گذرد و آن کلبه برای همیشه در انتظار لبخند دلربا و حضور گرمش می‌ماند، می‌گذرد و چشم به راهش دریا را می‌نگرد، درخت سربه‌زیر

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

می‌انداز و پدر نمی‌آید؛ پسرک بزرگ می‌شود، نيزار جان می‌گیرد، کلبه می‌میرد، دنیا می‌ماند و دریا موج می‌گیرد و اما پدر نمی‌آید!

نفسه کاروان

نام داستان: دست راست من

درد از نوک انگشتانم شروع می‌شود و گزگزکنان تا شانه‌ام پیش می‌رود. فکر کنم دست راستم را از دست دادم، نمی‌توانم تکانش بدهم.

دلم می‌خواهد چاقویی، چیزی پیدا کنم و دستم را از بازو قطع کنم تا شاید از این وضعیت دردناک خلاص شدم.

چند وقت پیش فیلمی دیدم که در آن مردی پس از صد و بیست و هفت ساعت، دستش را که درون صخره‌ای گیر کرده بود، برید و نجات پیدا کرد.

البته از وقتی که دست من این‌جا گیر کرده، فقط چهار ساعت می‌گذرد؛ پس هنوز تا بریدن دستم وقت زیادی دارم.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

حالا دیگر دستانم مانند تکه چوبی، خشک شده و انگار با تکان کوچکی از جایش در می‌آید و مثل شاخه‌ای خشکیده، می‌شکند.

دیگر دردش غیر قابل تحمل شده، همه وجودم تیر می‌کشد، باید طاقت بیاورم، چیزی به صبح نمانده.

بالاخره صبح می‌شود و همسرم چشمان زیبایش را باز می‌کند و نگاهی به من می‌اندازد، سرش را آرام از روی بازویم برمی‌دارد و لبخندی به من می‌زند و تازه‌ترین جمله قدیمی را به زبان می‌آورد!

- دوستت دارم!

نویسنده: m.ali

نام داستان: خبیث

با آرنج کوبیدم به پهلوی محمد و با سرم، به آن‌ها اشاره کردم و گفتم:

- ممد، تو که هی دم از استاد لب‌خونی می‌زدی، بنال ببینم چی زر زر می‌کنن!

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

محمد با حرص نگاهم کرد و پهلویش را ماساژ داد و آرام گفت:

- بی‌شعور!

منو را بالاتر آوردم و عینکم را کمی پایین کشیدم و از بالایش به آن‌ها نگاه کردم.

- بنال ببینم، برای من ننه من غریب‌بازی در نیارها!

زیر لب فحشی بهم داد و نگاهشان کرد و صدایش را کمی صاف کرد و حس گرفت و گفت:

- سهیل جوون! من دختر دوست دارم! اگه بچه‌مون پسر شد، چی؟

چشم‌هایم گرد شد و با تعجب نگاهش کردم که باز رفت در حس و ادای صدای کلفت و مردونه‌ی سهیل را درآورد!

- اشکال نداره عزیزم، درستش می‌کنیم!

خندید و باز صدایش را نازک کرد و کشیده و با ناز گفت:

- وای، نگو می‌ترسم!

کلاه کپم را پایین‌تر آوردم و آرام زمزمه کردم:

- این چرت و پرت‌ها چیه از خودت درمیاری بزمجه؟ درست بنال، چی می‌نالن دیگه؟

پوفی کشید و با صدای خودش گفت:

- دانی؛ ناراحتی کله خرتو بگیر بالا، ببین چی می‌گن!
- کوبیدم پشت کله‌ل‌ش که مغز ناقصش کامل شود و گفتم:
- تو با این مخ معیوبت رفتی دکتری بخونی؟
- آمد چیزی بگوید که گارسون باز به سمتان آمد و گفت:
- آقایون، اگه چیزی نیاز ندارید لطفاً منوها رو بدید!
- دستش رو روی منوی محمد گذاشت که محکم زد روی دستش!
- دست نزن بی‌نزاکت؛ مگه نمی‌بینی دارم انتخاب می‌کنم؟
- چشم‌های پسره گرد شد و باز منو را کشید که محمد هم از آن طرف کشید که دیدم از جایشان پا شدند که محکم روی پای محمد کوبیدم.
- ول کن اون رو، پاشو رفتن!
- ناگهان منو را ول کرد که منو با شتاب به صورت گارسون بدبخت خورد!
- دستش را گرفتم و به سمت خروجی کشیدمش و کمی عینکم را پایین کشیدم و محمد را به پشتم پرت کردم. پشت دیوار قایم شدیم که...
- «دیرین...دیرین...دیرین دیرین دیرین...دیری دی دین...دین دین!»
- آرنجم رو محکم به شکمش کوبیدم و غریدم:
- خفه‌ش کن اون لامصب رو، مگه کارگاه گجتیم ما؟

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- کارگاه گجت چیه خنگ؟ این آهنگ پلنگ صورتیه!
- کف دستم را به پیشانی‌اش کوبیدم و گفتم:
- یعنی خاک بر سرت، آه! خاک بر سر تو چرا؟ خاک بر سر من با این رفیق فابم!
- چیه خب؟ اومدیم کارگاه‌بازی دیگه!
- با عجز گفتم:
- ممد این ماموریت تموم شد، من دیگه تو رو نمی‌شناسم، خب؟
- خیلیم دلت بخواد! بده روحیه‌ت رو شاد می‌کنم؟
- از لای دندان‌هایم غریدم:
- می‌خوام... .
- اوه...اوه! ببین عجب جالب شد!
- سرم را چرخوندم که دیدم... . جلوی چشم‌های محمد را گرفتم و خودم سرم را جلو بردم.
- نگاه نکن بچه، خوب نیست!
- آهان، اون وقت برای سن شما خوبه پدر ژیتو؟
- حرف نزن پینوکیو!
- گوش‌ام را از جیبم درآوردم و روی دوربینش رفتم و زیر لب گفتم:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- بابا این رو ببینه، قشنگ تا یه ماه تحریمه! دوست دخترای من رو می‌پرونی جغله، آره؟

- چی شد؟ چی شد؟ چه قدر پیش... .

محکم روی چشم‌هایش را فشار دادم که خفه شد و دوربین را قشنگ زوم کردم و کمی بعد خاموشش کردم و بشکنی در هوا زدم!

- بپاچ بریم ممدی که امشب حساب این دختر با کرم الکاتبینه!

- خبیث شدی!

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

- وقتی دوست دخترهای خوشگلم رو می‌پرونی، منم خبیث میشم دیگه!

ماهی

نام داستان: معتمد

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

لب‌های خشکیده‌اش را به خیال خودش تکان می‌دهد...می‌خواهد فریاد
بزنند و بگویند:

«آب!»

اما توانش را ندارد!

زندگی‌اش به چند سیم وصل است که اگر جدا شود، دیگر صابر خانی هم
وجود ندارد؛ گویی در کما به سر می‌برد!

از آن همه عظمت و شکوه، فقط یک مشت استخوان روی یک تخت افتاده
است!

چه کسی فکرش را می‌کرد؟ صابر خان بزرگ، معتمد یک شهر این‌گونه با
این خفت و خاری بمیرد؟

صدای پسرانش را می‌شنید، از آن چهار پسر رشید که فقط یک نفر نگران
حال پدر بود.

بقیه به دنبال مال و ثروتی بودند که صابر خان از شصت سال عمرش، جمع
کرده بود!

پسرانی که او با هزاران امید و آرزو بزرگ کرده بود، حالا داشتند ذره‌ذره
جان او را می‌گرفتند!

از مردم محله، هیچ‌کس به عیادتش نیامد.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

می‌ترسیدند، می‌ترسیدند از صابر خانی که حال فقط یک پوست روی استخوان‌های نحیفش بود.

روی دیدن او را نداشتند.

صدای مشاجره چهار پسر بالا می‌رود و در آخر پسر بزرگ‌تر ضربه آخر را به صابر خان می‌زند:

- خوب گوش کنید چی میگم! من به اون پول ارثیه نیاز دارم... .

نگاهی به چشمان بسته پدر می‌اندازد و می‌گوید:

- اگر تا فردا نمرد، می‌سپرم ترتیبش رو بدن!

نفسش از این همه نامردی می‌گیرد، روح از تنش جدا می‌شود... و پایان صابر خان بزرگ می‌شود اسمی که بر روی سنگ قبرش مانده است!

نویسنده: فاطمه حسینی خواه

نام داستان: بهار نارنج.

هایده خانم با قدم‌های کوتاه‌کوتاه و همراه با آب‌پاش قرمز رنگ درون دست‌هایش، به گیاه‌های پتوسی که با دستان لرزانش در باغچه‌ی کوچک آپارتمان سر به فلک کشیده کاشته بود، نزدیک می‌شود. آب شفاف و بی‌رنگ از دهانه‌ی باریک آب‌پاش درون خاک می‌ریزد و انگار خاک کمی تیره‌تر می‌شود. هایده خانم می‌اندیشد: «یکم هم بریزم رو برگ‌هاشون، شاید فکر کنن توی جنگلن» و این مایه‌ی حیات است که روی رگ‌برگ‌های گیاه امتداد می‌یابد. صدای اکرم خانم از بالکن طبقه‌ی دوم، باعث می‌شود موهای سپیدرنگش را از روی پیشانی عرق کرده‌اش کنار بزند و سرش را بالا بگیرد.

- هایده خانم! اون جا رفتی چیکار هایده خانم؟ ترسیدم گفتم کجاها رفتی!

پیرزن می‌خندد و دور لب‌هایش چروک می‌افتد.

- این جام دیگه، اکرم خانم. چی شده مگه خانم‌جان؟

صدای اکرم‌خانم رو به زوال می‌رود و از گوش‌های ضعیف هایده خانم فرار می‌کند. کمی چشمانش را ریز می‌کند و می‌گوید:

- ها؟ چی میگی اکرم جان؟

صدای زن میانسال بالا می‌رود:

- میگم یه آقایی اومده میگه یادتون رفته پول گاز این ماه رو بدین. یه بسته هم آورده، میگه مال شماست.

هایده خانم لخلخ کنان، با دمپایی‌های درجه دویش، به سمت پله‌ها می‌رود و همان‌طور که با درد زانویش، پله‌به‌پله بالا می‌رود با خود فکر می‌کند: «خدا لعنت کنه این همسایه‌های بی‌صاحب رو که خودشون پول یه آسانسور نمی‌دن بعد پول شارژ و آب یه روز عقب می‌افته، بدوبدو میان بگیرن.» وقتی بالأخره به در همیشه باز واحدش می‌رسد، آقای مهدوی را همراه با بسته‌ی مقوایی کوچکی در بغلش می‌بیند که تندتند چای داغی که اکرم خانم از سماور برایش ریخته را هورت می‌کشد. با دیدنش، بالأخره دست از نوشیدن چای می‌کشد و می‌گوید:

- سلام هایده خانم. مثل این که یادتون رفته پول گاز این ماه رو واریز کنید؛ در ضمن یه بسته هم براتون اومده که انگار اشتباهی زنگ واحد من رو زدن.

هایده خانم لبخندی روی لب‌های چروکیده‌اش می‌نشانند و می‌گوید:

- سلام پسر؛ خانمت خوبه؟ پسر، من پیرزن که واریز ماریز بلد نیستم، اسکناس میدم بهت خودت از کارت خودت بریز. زحمت کشیدی... بده ببینم چیه.

- چشم.

پس از گرفتن اسکناس‌ها بسته را به دستان هایده خانم می‌سپارد و تلپ‌تلپ از پله‌ها بالا می‌رود. هایده خانم پس از ورود، فوراً چسب نواری را می‌کند و بسته را باز می‌کند که کاغذی مرطوب همراه با سه بسته چای سبز، چای سیاه و گل بهارنارنج می‌بیند. کاغذ را آرام برمی‌دارد و کلمات پیش

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

چشمانش به رقص در می‌آیند: «سلام مامان، اتابکم. یکم برات از تهران از همون بهارنارنجی که می‌خواستی گرفتم. فقط باید با چایی سیاه یا سبز قاطی‌ش کنی؛ تنها نمی‌شه خورد. وقت شد یه سر به من و مریم بزن، می‌بینمت.»

با خوشحالی و اشک شوری که در چشمان آب‌مروراید انداخته‌اش حلقه می‌زند، اکرم‌خانم را خبر می‌کند.

- اکرم خانم؟ اکرم خانم‌جان؟

- بله هاید هانم؟

- بی‌زحمت یکم از این چای سبز یا چای سیاه و بهارنارنج دم کن. فقط حتماً بهارنارنج رو با یکی‌شون قاطی کن.

- به‌به! میگن برای آرامش هم خوبه هاید هانم؛ کی فرستاده؟

با لبخندی وسیع و شادی چشمانش که در صدایش رخنه می‌کند، می‌گوید:

- پسر و عروسم فرستادن! برام از همون بهارنارنجی که گفته بودم فرستادن.

بوی خوش غذای همسایه با بوی آرام‌بخش بهارنارنج مخلوط می‌شود و دستان لرزان پیرزن روی لیوان کمر باریک می‌نشیند. هاید هانم در ذهن خاک خورده‌اش، شعری را پیدا می‌کند و چنین زمزمه می‌کند:

- «باید چلچله‌ها را دید

و با امید

زمین را در نور دید!

یا چون خورشید

به خانه‌های بارانی رفت

تا طعم بهارنارنج

یادآور خاطره‌هایمان شود!»

نویسنده: ترنم زمانی.

نام داستان: دو هزاری که نرگس داشت.

ساندویج حاوی نان و پنیر را نیمش را خورد و با سرعت از خانه بیرون رفت. پاییز بود؛ برگ‌های زرد رنگ درختان زمین سخت و سرد را پوشانده بود. صدای خش‌خش برگ‌ها زیر پایش، حس مطلوبی بود که لبخند بر روی لبش می‌آورد. چیزی تا اتمام وقتش و رسیدن اتوبوس مشتی نمانده بود، سرعتش را بیش‌تر کرد. به نفس‌نفس افتاده بود و گلویش خشک شده بود.

خودش را روی صندلی‌های انتظار آبی‌رنگ پرت کرد. لحظاتی بعد، اتوبوس زهوار در رفته‌ی سبز رنگ، در پیش چشم‌هایش ظاهر شد. کوله‌اش را جابه‌جا کرد و سوار اتوبوس شد. چهار هزار تومان تا شده، ته جیبش را درآورد و به طرف مشتی گرفت. مشتی مثل همیشه با وجود خستگی‌اش، لبخندی عمیق و مهربان داشت؛ از آن لبخندها که دلت را قرص می‌کرد که فارغ شوی از همه‌چیز که بدانی هنوز هم در این حوالی نامهربانی، مهربانی هست.

مشتی دوهزار تومانی تا شده را به سمت نرگس گرفت و با لحنی مهربان، گفت:

- بفرما دخترم، باقی پولت.

نرگس نمی‌خواست بگیرد؛ آخر نمی‌دانست با آن دوهزار تومان چه کار کند. با اصرار مشتی، پول را گرفت و به‌خاطر هجوم مسافران در ردیف آخر، ایستاد و میله‌ها را گرفت. لحظاتی بعد، به کوچه‌ای که منتهی می‌شد به مدرسه‌اش، اتوبوس ایستاد با لبخند از مشتی خداحافظی کرد و پیاده شد. تصمیم گرفت پول را به کسی بدهد که نیاز دارد. به اطراف نگاهی کرد که چشم‌هایش به دختری ژنده‌پوش رسید که داشت گریه می‌کرد! پس پیدایش کرده بود؛ او حتماً به این پول نیاز دارد. قدم‌هایش را کج کرد و به سمت دختر رفت. دخترک با دیدنش گریه‌اش شدت گرفت. پول را به سمتش گرفت و درحالی‌که سر دخترک را نوازش می‌کرد، گفت:

- بیا، این پول رو بگیر و برای خودت خوراکی بگیر باشه؟ دیگه گریه نکن.

دخترک دستش را پس زد و درحالی که گریه می کرد، مادرش را صدا می زد. نرگس آهی کشید، پس او هم نیازی نداشت. راهش به سمت مدرسه کج کرد، درحالی هنوز دنبال فردی می گشت؛ در راه هرکس را که می دید، سوال می کرد: «ببخشید! شما به یک دوهزاری احتیاج دارید؟» و آن ها درحالی که با اخم به خیره می شدند، جواب «خیر» به او می دادند و همچنان ناامیدانه به راهش ادامه می داد. بادی شدید شروع به ورزیدن کرد؛ آن قدر عجله داشت که بی اهمیت به همه تنه می زد. نرگس پول را درون دستش داشت و ناامیدانه به او خیره شده بود که به ناگاه پول به وسیله باد ربوده شد و در گودالی از آب فرو آمد! جایی نزدیک مدرسه، نرگس درحالی که هنوز شوکه و حیرت زده بود، به سرعت خودش را به آن گودال کوچک آب رساند که احتمالاً به خاطر آب پاشی فراش مدرسه بود. ناامیدانه به پولی که حالا کاملاً خیس زده بود و گلی، خیره شد و آهی سوزناک کشید. با صدای کسی که از او طلب کمک می کرد. نگاهی را از گودال گرفت و بلند شد.

زن چهره ای شکسته و گریان داشت و در چشم های قهوه ای اش عجز و ناتوانی بی داد می کرد، در بغل زن کودکی سه یا چهار ساله، خفته بود. نرگس با نگرانی پرسید:

- چه کمکی از دستم برمیاد؟

زن درحالی که از شدت گریه، صدایش دو رگه شده بود گفت:

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

- میشه یه دوهزاری به من بدی؟ دخترم بیهوش شده، باید بیمارستان ببرمش.

نرگس آهی کشید و چشمان غمناکش را به پولی که دیگر خیس و گلی شده بود، دوخت.

نویسنده: فائزه کاظمی پور

نام داستان: گاهی شوخی، جدی می شود!

با وسواس خاک مانتویش را تکاند. با حرص زمزمه کرد:

- زنیکه‌ی شل و ول! چه طور اجازه می‌داد به خودش که به او امر و نهی کند؟

پوست لبش را از حرص گزید و با قدم‌های مغرورانه، پله‌ها را که به ورزشگاه ختم می‌شدند، طی کرد. در آبی فرسوده ورزشگاه را باز کرد و داخل شد. جوری نگاه می‌کرد، گویی که از او برتر نبود و وجود نخواهد داشت؛

انگاری بالای کوه ایستاده بود و دیگران را کوچک می‌دید. عادتش بود هرروز و هرجا زبانش را به تمسخر و شوخی‌های خرد کننده، باز کند و به قول خودش، حرف‌هایش شوخی است و بس! صرفاً جهت خندیدن، اما کاش روزی همه بفهمند که هر کجا سخنی بر زبان راندی که دیگری را تخریب کردی و بعد گفתי شوخی کردم؛ شوخی نیست، بلکه توهین به شخصیت دیگری است. هاله دختر کوتاه قد و تپل مدرسه که همیشه در حال خوردن بود، یکی از افراد مورد هدف سارا بود. سارا، چشم‌هایش را چرخاند بعد از این همه حرص خوردن، کمی شوخی با هاله، حالش را جا می‌آورد و بساط خنده دیگران را هم جور می‌کرد. هاله بر روی صندلی گوشه سالن نشسته بود و کیک بزرگی را می‌خورد.

سارا صندلی دیگری را با فاصله از هاله قرار داد و درحالی‌که با تمسخر نگاهش می‌کرد، با لحن تند و سردی گفت:

- هی گامبالو! نخور این قدر، یهو دیدی ترکیدی همه ورزشگاه رفت رو هوا.
و با خنده ادامه داد:

- آخه توی بی‌مصرف که همه‌ش در حال خوردنی رو چه به این‌جا؟

در چشم‌های بلوری هاله، اشک جمع شده بود و به علاوه، تمام بچه‌ها داشتن به این شوخی مضحک سارا می‌خندیدند.

هاله از جایش بلند شد و درحالی‌که اشک می‌ریخت، به سمت خروجی قدم برداشت.

سری دوم مجموعه داستان مینیمال | کاربران انجمن یک رمان

سارا با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- آهای! بچه‌ننه گریه نکن، شوخی کردم. نری بیرون می دزدنت!

و دوباره به خندیدن ادامه داد.

هاله رفت و دیگر کسی او را در این حوالی ندید! شوخی، شوخی سارا جدی شد و هاله محو شد.

نویسنده: فائزه کاظمی پور

ز